[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۰

هم اندر سند یار انزاری کرد / هم از تاتار غزنین را تهی کرد

چو کرد از خون کفار خاک آبیر / بدریا خواست شستن خون شمشیر

خود از خون چنین ناکرده محراب / بدریا پاک کردنی بآب

بکرمی خواست آن خورشید بی تیغ / که دریا را کند خشک از تف تیغ

ضروری در سه قلب شاهی / ز بیم تیغ سنگر گاه ماهی

الغخان معظم را بفرمود / که لشکر جانب دریا کشد زود

صنم خانه که پر شد تا ثریا / ورانداز د کنون در قعر دریا

چو زان شان شد الغخان ظفریار / به اشان کرد از آیین ظفر کار

که دو آن ملکها و ملک تاراج / ز رای او را بستد اتیه و باج

در آن حد کر رای بود نام / بقدرت کامکار اندر همه کام

ازو رایان حل در تب و تاب / روان از رنج و بر فرمانش چون آب

چو تیغ افشاند بر وی جوان مغفور / رسید آن تیره دل کوپال از زور

سپه و ناوک و آن محترم را | شد زان کعبه گران حرم را
ظرفهای مهین رای والا | سراپا غرق در لولوی لالا
بدست افتاد با پیل و خزانه | جهانی پر شمار از رای رانه
بتانی را ستاره دیده در ماه | نه چشم بد بدیشان یافته راه
سران حجله خوبان گلندام | پری رویی که دیوی بدش نام
چو دیدند ار چه مندی نه ز رنجی | چو جان پوشیده از مندگان روی
نه در تو بی خورش موی خریده | نه بادی تند بر رویش وزیده
گرامی آفتابی سایه پرورد | ولی خورشیدش از سپیده زرد
امانت داری خان جهانگیر | که از عصمت بر آن بود نزدتر
بفرمود تا چو باز آمد از میخ | بهشش تحفه‌ها زد بر سر سطح
بعرض بارگاه آورد در پیش | متاع و اسپ و پیل و زر از حد بیش
نهانی تحفه کان پیشکش کرد | عیان نازک شاهان وش کرد

فرستادند بر بوی همایی | مهی وش کش بکام اژدهایی
چو کیفر سنگ ماندند در تکاپوی | که اندر دیو گیر آمد پری روی
سپاه شه که بود اندر پی کرن | که کردی یکزمانی کار یک قرن
چو باد تند تا که زور افشان | همه جمعیت خصم شد پریشان
بکوه و دشت سر زد کرن کش | سپاهی در عقب چون گرد و آتش
چنان بگرفت اندیشه سر خویش | که چون اندیشه ناپید شد از پیش
چو کرن از تاب تیغش گرم جان جست | حرمها زو جدا از پا و دست
در آن جنبش دولرانی که بختش | بری میخواست چیدن از درختش
روان میشد بپشت باد پایی | چو گل کش باد برگیرد ز جایی
به پیکان گوش او کراوخ و ارست | بساق تیز میشد پشت بر پشت
غرض تا که رسید از غیب تیری | که تیر چرخ برزد زان نفیری
بماندان خشت آتشهای سرکش | گرفت آهن بسان زخم آتش

سپه‌کش معینی نژاد و گهر بود / رسید و در عنانش پنجه زد زود

از آن گلبرگ و زان لاله بازو / گران شد بهمنی را چون ترازو

ازین شاه بود آن گرگ خونریز / ندید از بیم سوی آن پری تیز

بعصمت هم پرستان پری‌وش / الغخان را رسانند از سر هوش

الغخان در حرم مسند نشین مستور / چو فرزندی چو دوشیزه پری نور

چو فرمان شد که آن ریحان فردوس / بشهر آرند چون برجیس در قوس

رسیدند اندر آن ایوان جمشید / بجلباب حیا پوشیده خورشید

کنون ای اختر سعادت کرده / چه ها مرون دهر زین سعد پرده

بیا مطرب بساز از شکر چنگ / بدین شادی که آمد دوش در چنگ

بدان تا ره کند در سینه چون آتش / روان کن این غزل در پرده راست

غزل از زبان عاشق

زهی دولت این که چشم کرد روشن / چه دولتیست این که چشم کرد گلشن

نه ماه آسمان را باشد این روی / نه فردوس برین دارد چنین روی

رخی دیدم که جان را زندگی داد / ولی دل را نوید بندگی داد

از آن رخ عیش فرخ زاد از من / چنین روی مبارک باد بر من

بیا ای زندگانی بخش جانم / کسی کز تو رسید پیمان من آنم

نهم بر دیده پای جانفزایت / ولیکن نیست آن تعظیم پایت

ستانم دیده از خورشید و ماهی / که تو خوش خوش برای ما خرامی

برای کام دل همره که بودت / دل افروزی که و بیگه که بودت

خوش آن بادی که از صحرا وزد گشت / بگرد اگرد رویت است گلگشت

گدا من گرد در زلف تو ره کرد / گر آب دیده خود شویم آن گرد

گدا من مرغ بر سر کرد پرواز / که سازم در زمانش طعمه باز

فراغت در گدایی خاکسار است / گه از دریوزه خورشید دار است

ولی خود من دلم از رشک آن خاک / هم از خون دل خود شویمش پاک

زهی اقبال آن خاک قدمبوس
که نعل توسنش سنزد بر ابروس

ولیک از دوست تا دم آه و حسرت
که نقش بوسه بر پیچید از را

فلک زین آرزو میزد که ای کاش
بهالم نعل بودی در ته پاش

گذشت آنکه چون افسرده چندی
دلم بودی بخواب خورد و خورسند

کنون دارا زمان بت پرستیست
حریف عشق را آغاز مستیست

شراب دوستی ده ناگهانی
بروی دوست نوشم دو استکانی

نوازنده چو آن دستان بپرداخت
دگر سازنده دستان دگر ساخت

به پاسخ از زبان دلبر نو
روان کرد این غزل از سر نو

پاسخ از زبان معشوق

زمانه من چو سازد ساز کام
چو دورهای سعادت گرد بام

بپهلوی نخستم کرد تاراج
ز مهرم داد از آن پس شرف تاج

نگه کن تا چه میمونست بختم
که سر برنامه دو میمون درختم

دلم

نسیم خوش وزید از سبز گلشن
که از وی زنده گشت این نخل روشن

مرا خوش گل ز شاخ تازه برکند
بده تحفه را امید افکند

کنونم اعتماد بخت خوبست
که گل بوی شود از بوی من مست

گواهی میدهد خاطر برانم
که باقی عمر جز دولت نرانم

شود پیوند من با مهربانی
که بندم در وفا پاس از مهربانی

سر خود در ره او خاک سازم
ز بهر بوسه نقش دل خاک سازم

بر اسم طالع میمون دارم فال
که از فرخ رخی فرخ شود حال

مرا خود هست در طالع شماری
که در گردم به تاج تاجداری

بدان فرخنده فال امیدوارم
که گردد اختر فرخنده یارم

گر اختر صادقست این پایه بالم
که درهای فلک پیرایه بالم

وگر قلبند گوهرهای افلاک
بقلبی سر خوشم با دستبوس خاک

عروسی کش سر مشت و زر کم
زمرد سازم از مینا جامم

ز هندستان غزالی شیر مستم | که از یک غمزهٔ ترکان شکستم
رسیدم بار چشم آهوانه | دوانم هر طرف تیر دوانه
ولی رام غزالی خویش سازم | چو آن شیری شکار خویش سازم
درین ناوک زنی و کینه توزی | شکار جان شکارم در درازی
شکار جان شکارم خضرخان آن | که چون خضرش حیات جاودان داد

گرم گشتن چشمهٔ دولرانی در روی شمس الحق خضرخان
و از تاب مهر او آب در چشمش گردیدن

چه خوشیها شد در آغاز جوانی | دو بیدل را بهم سودای جانی
که از رو بیان راز کردن | که از مژگان عتاب آغاز کردن
گهی از گوشهای چشم خواندن | گهی از زه در باش غمزه راندن
ازین جان دادن و از وی بودن | ازو گفتن جفا و زین شنودن
ازین با خویش خون در گریه خوردن | ازو باران بهر زدی خنده کردن

ازین کندن بحسرت سینه ریش | ازو دیدن ندادن ره سوی خویش
ازین در عیش چشم مه رو گشادن | ازان پای قبای بر نهادن
ازو شوخی ازین غم در نشستن | ازین زاری وازوی سر شکستن
ازین چون دشمنان سخت بازو | خدنگ دشمنان کردن ترازو
ازو ناوک درون جان گرفتن | بصد جان لذت پیکان گرفتن
فشرده عشق در جانها قدم سخت | خرد برده بصحرای عدم رخت
دلیلان ملا و فتنه مشغول | عملداران غم را کرده معزول
ز خونریزی کرشمه شد درست | نهاده دل شده جان بر کف دست
درون جان خیال لعل بالا | چو دزد خانگی جاسوس کالا
سوای دل بکنج سینه پنهان | چو طراران ز افسون داده پیمان
جفایی کامد از جانان پیاپی | بعشرت در نوردد عاشق از وی
می تلخت چو در کلوی یاران | که هر چشمه خوشیها شد گواران

مر آتش کان ز سفر ورد بر سیم / خلیلانه ز او بود داغ براهیم
دگر شد هر دو دل زان شعله محرور / نشا منزو و ز سی نور علی نور
خضرخان و دولرانی درین کار / دو دل بودند یکدیگر گرفتار
کنون حرفی که من خوانم درین لوح / چنین بخشند دلها را تن و روح
که چون آمد دولرانی بدرگاه / اشارت یافت از شه نیکوخواه
برسم بندگی برپای می بود / بکوشش خاص خدمتهای می بود
بفرخ روزی اندر خلوت قصر / خضرخان را که آمد اسکندر عصر
اشارت کرد بانوی جهان را / که بیرون افکند از تن نهان را
خلف از خلیفه گو بیان راد / که گشتست کام هر دو دل کار از داد
دولرانی خجسته دختر رای / کنار درج چون او وی صدف جای
نشستست از بهر زوج مهیا / که گردد خانه زاد ماه ثریا
چو خانه زاد آمد آن ساده در گوش / ز شرم شاه بانو ماند خاموش

دران شرمندگی زانوی او خفت / ولیکن مهرش اندر جان او رفت
دران دم بود خان ده ساله را / که این نه کانه شاه سی جات
دولرانی بقدر هشت ساله / دو هفته ماه را بسته کلاله
همه دندانش مست شیر بودست / ازان مستی همی افتاد و مستست
برادر داشت بیش از وصف شایان / چراغ افروز گوهرهای رایان
بصورت اندکی با خان کشور / مشابه بود همچون روی با زر
ز هجران برادر در نهانش / غمی بنهاد مرهم بر روانش
چو دیدی روی خان خیری ز ابسان / از و از نقش جانش بود چون جان
چنان بی سلخ ماهی زنده بودست / بهجران برادر داشتی دوست
ندانست چون او یک دیدبار / گمان بردی برادر هفت دریا
ولیکن بود خان اعظم آگاه / که از نه طاق هفت اوست آن ماه
بدین خوش بود آن ماه شبگاهی / که زان اوست کبک نر غزالی

بر ایشان مهر آن مه روز افزون | چو ماه نو همی افزود هر روز

ببازی بودشان عشقی که گویم | نبودندی جدا در بازی از هم

شد چون عشق در بازی مجازی | شد آن بازی در آخر عشقبازی

چو طفلانی که باهم لعب سازند | بهم که طاق و گاهی جفت بازند

نهان باختندی آن دو عاشق | ز طاق ابروان هم جفت و هم طاق

بهر بازی که چون خرد سالان | دو دیده و چهره شستی با غزالان

بدین آیین که تا بگذشت سالی | سری بر زد ز پاس سبز نهالی

شناسا شد ولای هم از بخت | که بخت اوست آلا فرمان ده بخت

بطالع هست در بهتر زمانی | قرانش با چنان صاحب قرانی

ز ملک چون سروری بخشد ترا | کند پیوند او سعد اختری را

کند چون زهره با برجیس دیدار | سعادتها پدید آید بدیدار

شدی هر سو که آن خورشید ماه | صنم رفتی بدنبالش چو سایه

نبودی زو جدا در گاه و بیگاه | چو نور از آفتاب و پرتو از ماه

دویدی شمس والا هم پی و پیش | ز تاب مهر سوی سایه خویش

ولیکن خور روشن بودی جدا هم | بخوردندی همی با یکدگر آب

زلیخا بهتر دیدار در پیش | نبودی سیر از یوسف خویش

چنین تا هشت ساله دختر رای | نهاد از زور گردون نهم پای

خضر هم شد در آن حالت که گو شد | کز آن چشمه زلال خضر نو شد

بسلطان سر رسید از نو جدیده | نسیم آن بهار نو رسیده

که بادش در ته غنچه شگفت | ولی در رو حیا در پرده بنهفت

مهین بانو جواز آن بیک روز | نهانی گفتش ای شمع شب افروز

خضرخان چون سر سبزی جهان گشت | که خواهد عالمی را سایه بان گشت

بباید کرد بختی هم نشینش | که بر خوردار گردد میوه حسنش

پس آنکه عزم شد سلطان دین را | همان معصومه پرده نشین را

که چون خان خضرخان الپ‌خانست / که زیب چهرهٔ دولت بر آنست
برج عصمتش در صیت مستور / که چون خورشید نتوان دیدنش از دور
کنندش با مرادان ارجمندی / بعقد آن زمرد عقد بندی
جوان اندیشهٔ محکم گرفت این را / نوید خواستگاری داد مر را
بسوی الپ‌خان فرمان فرستاد / از آن اندیشهٔ خیرش خبر داد
الپ‌خان کان زمان یافت از بخت / بدر رفت آن مبارک مژده از تخت
مهیا کرد با صد زینت و زین / ز بهر چشم بد کان توده العین
شدند اهل حرم زان نکته آگاه / درون رفتند پیش بانوی شاه
برسم بندگی و نیکخواهی / نمودند اندر آن درگاه شاهی
که دخت الپ‌خان چون شد مقرر / که گردد همنشین خان کشور
نه او بیگانه شد در پیوند / که او هم شاه و با تو را فرزند
خضرخان گر بهار زندگانی / بهر سو میزند شاخ جوانی

نباید کش گلی کان یار گردد / ز خار غیر تنش افگار گردد
از آن مهری که گیتی هست روشن / نمود آری که ما را هست گلشن
بر این آتش اگر خاشاک پوشم / چو روشن‌تر شود تا کی بکوشم
همان خان برخورد از نوخیز / بباغ حسن دارد غنچه‌ای نیز
چو غنچه دل بشاخی سبز بستست / ز گلرویان دگر ما را رستست
بهر بادی مدر صد جامه چون گل / نه ریحان دامنش گیرد نه سنبل
ازان کامی که دخت الپ جاست / حوالت کرد شاهنشه بدان راست
بگوش او که این گفتار رو در شد / تو گویی در تنش جانی دگر شد
ز یاد او شود آسوده جانش / بیاساید ز نام او زبانش
دو فرقد تنگ جستند آنت آیین / دو مه را بعد ممکن نیست کابین
بزند از هم دو پیکر آشنایی / میسر نیست ایشان را جدایی
صواب آن شد که دو لولوی همه برج / شود هر یک چراغی را دگر برج
خوش آمد این سخن بانوی شه را / دو منزل شد معین بر دو مه را

خوش آمد این سخن با موی خود را — دو منزل شد معین هر دو در را
بجای شه شد و جای دگر دوست — دو جان یکجا فارغ بود از پوست
همین شد رسم دوران ستمساز — که نتوان دو کس را دید دمساز
بجا برجی دو کوکب کرد معمور — که باز از یکدگر شان بفکند دور
فلک گو بند ما پیوند دار بند — حسد شک کر کملاند مهر پیوند
بجا دو مرغ را خانه بهم ساخت — که باز اندر میان سنگی بینداخت
غرض هر یک بخلوت جای خود رفت — نه پای دیگران بر جای خود رفت
پس از یک هفته آن ماه دو هفته — بجلوت آمده از تاب رفته
خضرخان کرد از رو در برش نگاهی — بر آورد از دل از دیده آهی
دولرانی هم از دو شاه چشم — بدیدی و فکندی شعله در چشم
خضرخان راست کرد آن عزه را — چنین کردی سلام دلفروش
سمن خدمتی بکر گرفتی — گل افکندی بخاک و بر گرفتی

الحق لقاب ارمال حسن ملا محمد

جسد ها دور و جانها ساخته هم — ز پنهانگی که او ابروها همباز
بپرسش هر نظر زینسو پیامی — بپاسخ هر مژه زان سو زبانی
کرشمه تیغ میزد از چپ و راست — ولیکن آب دیده عذر میخواست
جگر میجست جانها در ضراعت — مژه در خشم و لبها در شفاعت
بهر این درون دو جگر ریش — نشانها و درون این جگر کیش
درون یکدگر در رفته پنهان — نه قالب در میان گنجیده نی جان
دو آیینه که از رسم خیالی — رود در یکدگر بنود مجالی
دو شمع ار چه بود از یکدگر دور — ولی پیوند یابد نور از نور
چو رفتندی دگر در خلوت آباد — شدندی با خیال یکدگر شاد
چو گشتندی از آن دو رخ خیالی — ز گریه چون خیالی در زلالی
خیال یکدگر در بر گرفتند — ز بهر سینه ترک خور گرفتند
غم تن رغبت خوردن ز دل برد — شکم را شعله از خوناب دل برد

کسی کش سوز معده در فروغ است ز سوز دل سخن گوید دروغ است
چو داغی نیست چندان کفک تیز زبان دیگر زبان دست دیگر
گرفتار شکم را نان عزیز است پرستار حبیبا جان عزیز است
کسی کو عزت معشوق داند کی از نان و آبش یاد ماند
اسیر عاشقی را جان چه باشد چو جان کم شد حدیث نان چه باشد
دران سینه که گشت از خار و شمشیر بود برگ تره پیکان و شمشیر
دو غنچه را ز خوردن بی توش مانده دل از خون جگر پر جوش مانده
خوری کاشام خوردش نام کرده جگر خورده و خون آشام کرده
گهی رفتی بسیری لقمه شان زیر که دم دمی جگال یکدگر سیر
غذای روح چون بر داشتی دل پرستاران بسی بودند یکدل
چهار از سوی شه پوشیده راز چو راز سینه با جان گشته دمساز
ستاده دست در جا اندرین فن بسان چار عنصر عهده در تن

سه بودند از کنیزان در نوایی درین ره کرده شیدا در نوایی
یکی عزت که او زان رازداری مشرف شد بفر استواری
دوم کرنا که از نیکیش خبر بود ز بد چون نیم نام خویش کم بود
سه دیگر اسمش خوشتر از آب که چون گل همدم اندر بستر خواب
چهارم سوی پروین بنده خاص ز رحمت آیتی وز لوح اخلاص
بحسن خلق آیینی تمامش حسن خلقی و احمد خواجه نامش
شگرفی زیرکی کار روانی برزم اندر ولی در بزم جانی
سواری چابکی کوکاو نخچیر دو آهو کشتی از یک چوبه تیر
فراوان خدمت شهزاده کردی گهی چوگان زدی گه گو خزادی
که و بیگاه از آن خورشید پرنور نبودی همچو سایه یکزمان دور
چو خانزاد در نهانی همدم او بود درین سودا اول محرم همدم او بود
چو شه رفتی ز خلوتخانه بیرون پر نوش دادی این افسانه بیرون

بروی او تهی کردی دل پر | کناره غرقه همچون رشته در
فشاندی جمله غمهای جگر جای | که باشد بهر غمهای دگر جای
اگرچه چشمه و رهرو کشیدن | فزونتر گشتی از افزون کشیدن
خود آن چشمه خود از زادن درآید | چو آب افزون کشی افزونتر آید
ششم هم داشت پنهان محرم خار | طریق محرمیت را سزاوار
یکی نرگس که گرفتاری برو دید | ز پیش ناز من از دیده برچید
دوم آن مشک زنگی کز سر دوش | خزیده همچو زلفش در بناگوش
سوم لاله گرفته بر لبش بار | که بر سینه ست لاله‌ی بار بردار
چهارم خواجه کافور سرای | که بد چشم و فا را روشنایی
چو صفر ایمن ز عقد مختلف بود | که سر حرف امانت چون الف بود
غرض آن محرمان شام شبگیر | شده جاسوس چشم فتنه چون تیر
درون پرده از جا بهاد اشتندی | برون پرده از با بهاد اشتندی

بتنها مونس و یار جانی | که بی مونس مباد از زندگانی
چه خوش گفت آن مثل زن بیاری | که هر غم را بباید غمگساری
غم ار چه سعد باشد چو باران | توان خوردن سوی دوستداران
شود یکذره ریگی غرق دریا | بر او کوهی چو گشتی شد دو همپا
چو یکسر باشد از ماری هراسان | دو سر یکجا شود آن سخت آسان
چه باشد یک ستونی بر سر بام | ستون گر هست زیرش گر آرام
غم کس هر کسی را درنگیرد | نه هر کس نقد غم را در پذیرد
ز نقد غم چنان بابت درخورد | که از همصحبتان تنها توان خورد
کسی کش غمکش عیش شرنگ است | ببر ز آن صحبت شیرین که بارست
در آسایش بسی باشند یاران | بغم کن آزمون دوستداران

حکایت سبیل تمثیل

بمهمان زنی شد کهنه میشی | به پهلو خارشی بر پشت ریشی

گرفت از سبزه زار تر جهان نوش	که گرد از فربهی محنت فراموش

نه زان گشتی که پیشش گرگ قصاب	رود مشتش ته آید ریش و آب

لب از گزند تا که سگ بدندان	برآمد بار پیش پیش خندان

بهانه کرد تا بگریزد از وی	که بر یاران زمستان خنده مای

از آن خندید اندر گریه مشش	که با او هم کند سگ گرگی خویش

بسی مشش است بزرا یار جانی	ولی در سبزه در میهمانی

غرض القصه چون بانوی آفاق	ببرد و بچه را زان دو مشتاق

اشارت کرد تا خاصان درگاه	برند آن ماه را زانجا شبانگاه

بقصر لعل در آرندش نهانی	چنان اندر خزینه لعل کانی

چو عزم کار گشت آن حلقه را جزم	کمر بستند چون حلقه در آن عزم

دراندیشید بانو باز در دل	صواب اندیشه شد راز در دل

فسون ها که در جانش اثر کرد	عزیمت دان پری پیکر بدر کرد

بمنزل استقامت دار اگر	نگردد از زهر خالی جایگه را

ولی در عزم اول نیک خواهان	خبر بردند به خورشید شاهان

که شبها نوبران عزمت گاه مروز	ده پروانه کان شمع ب افروز

ز برج خاص بر گیرد دل خویش	بقصر لعل سازد منزل خویش

بر انسان زان خبر شه سحر شد	که در گشت فرام از جای بر شد

از انسان منت شد صد سپاس مردان	که شد تر دیگ گرمی شود فزود

چو باز آمد بجویش آبی به آورد	که دود از سر نگو خوای برآورد

چو در صحبت حسه دلم دید چاره	بدوست دگر پایان کرد پاره

بیاک جامه عاشق را بگنج جیب	که اول جان شدش چاک اکنی جیب

بدوری کی بود دل را صبوری	که دشمن را مباد از دوست دوری

مثل گر چوب اگر سنگ است پولاد	شود گاه جدا گر زان جهر باد

زهر دوم نحتر زانها است در پوست	که کس نبود شش از دوری دوست

بر آن سوخته دیده جامه چو گل | خراب از خون دل در خوردن دل
پریشان حال و آب از دیده ریزان | چو بستان میکند شت افشان و خیزان
ملایک زان غم اندر بال کندن | فلک زین فتنه در زیور فکندن
بریده خون ز تن دیو و پری را | نمانده تاب مهر و مشتری را
شه و شهزاده با چندین رقیبان | دریده جامه دامن تا گریبان
گلش پژمرده و برگش گهربار | چو شاخ زعفرانش برگ گلنار
مرا الملوح تخته نصرت بخواند | چو نقش تخته بر حیرت بماند
کسی آن حال پرسیدن نیارست | چه پرسیدن که بنمودن نیارست
یکی از خاصکان کش بود دیار | بپرسید از سر رفق و مدارا
که این چشم جهان نور دیده | تمامی دل محنت کشیده
چه حالست این و این غم در شکست | شکاف سینه از چه جراحت
کدامین خشم گریبانت گرفتست | کدامین خار دامانت گرفتست

زگرد کینت ای بر دامنت خاک | زدست کینت در پیراهنت چاک
که شیرت دید تا خشمش بر آرم | که خارت جست تا تیغش گذارم
ورت دل رفته جای عقد و دود | در اعوست بود گر خود بود دود
شه دلخسته از بیم دو تقصیر | که بودندش بدولت پرتو پیر
بصدق آن ماجرا خواندن نیارست | غم دل بر زبان راندن نیارست
زبس کرشمه بی پایان خجل بود | سخن را قفل زور نجش بدل بود
پاسخ گفت من از کار تقصیر | شتابان میشدم سوی شه عصر
نبود اندر سپاهم جان پر تیز | زد اندر پیرهن نی نیزه تیز
درین رخنه تو هم خونیشتن باش | که با خوبی چه یارم کرد با داش
بنوشنیده که گر این نکته در گوش | سخن را جا ندید و ماند خاموش
اگر چه نغمه از اول سنجدم دانست | از آن خورشید در دم راست پنداشت
از آن پس بر طریق مهربانی | بسی گفتش دعای زندگانی

پس آنگاه بنشش گفت ای دیده را شاه　　ز رؤیت چشم بد را دید کوتاه
رسد گر چشم زخمی از جهالت　　جهانی کور گردد از خجالت
فلک گر آن دو چشم انگار گردی　　چه سا با با دو دیده چار گردی
اگر چه کوری دارد زمانه　　نماندی کور تر زین جادوانه
فلک اگر کشیدندی سه چشم　　جهان بودی که پاداش گهر اشکم
جهان کس را ازین به دیده بودن　　چگونه رو توانستی نمودن
چرا غفلت کنی زین گونه در خویش　　که زینسان چشم زخم آید به پیشت
چگونی ای فدا دوران دورت　　حمل قربان کنم یا جدی و ثورت
چه گردانم برای عمر جاوید　　بفرقت مشتری با ماه خورشید
بر انسان من خود ار گردش چه پیچم　　که میگردند خود بر فرقت انجم
سری گشت بدینسان کار گردست　　ز خوابت کو سا پیدار گردست
چو تو شاهی چنان گردد خرامان　　که گستاخی کند خاری بدامان

جهان کن این دم از تن تیره بر هم　　که فردا را کنی صد تیره بر هم
از آن پس بر طریق مهربانی　　لبی بگشادش دعای زندگانی
نصیحت گوی زینسان در سخن بود　　ولی عاشق بکار خویشتن بود
چو جانش سخت بر دل اندر آن گشت　　حدیثی چند زو بشنید و گذشت
چو زانجا چند گامی پیشتر شد　　ز بیگوی نشاط خویش در شد
پرستاران بخدمت در دویدند　　لباس پاره از تن در کشیدند خویش
لبهای شکر بر قند زان پیش　　که در نا ید بوصف از صفوت
چو ردی نافش گیبان سرو تن　　که گنج صد گره بندد ز ناخن
چو پوشیدش نمی باشند ز اندام　　غلط کردم ز بادی نافته دام
بدان تمثال ملی خان اعظم　　که زان جامه شکل تر بدان هم
بتن پوشید کتانی چو مهتاب　　شکر تر برگ گل شد قطره آب
چو چشم تشریف رسوائی بر گل کرد　　بلبها داغ آن کسوت عمل کرد

خان لی

زپس کان غم همه دلهای غمناک / شده از غم چاک چون آن جامه چاک
از انسان کسوتی رفته بسامان / که بود از مهر صبحی چاک دامان
همه کردند پاره پاره تقسیم / چو نان نیک مردان بهر تعظیم
بدان پاره بجای بند کردند / که جان پاره را پیوند کردند
چو از جان پاره بود آن پاره چند / ز جانی هم بجایی یافت پیوند
ازاین پس آگهی دادند شه را / که در منزل تبانی هست مه را
ودل رانی که میشد در دگر قصر / توقف داشت از بانوی عصر
خضر گو غم مخور کاشوب جان نیست / هنوز این چشمهٔ حیوان روان نیست
گرفتار دل آرام از دمن یافت / چو دل ساکن شد از جان هم سکون یافت
چو باز آمد ز رفتن سرو آزاد / نهال ملک را در سر شد آن باد
که گل چند بهار خویشتن را / ببوسد غنچهٔ کوچک دهن را
نهانی لیلی را داد پیغام / که او چون باد سوی آن گلندام

بگوشش از من که ای شمع دل من / ز تو سوز و گدازی حاصل من
تو گر نادانی و عالم ندیده / گلی از باغ عالم بر نچیده
ز من بشنو که خوی آسمان چیست / بکاری کاسمان میگردد آن چیست
ز بهر آنست این گردنده پرکار / که یاری را جدا گرداند از یار
گهی با همدم و تن را دهد پیوند / گه از همیارشان دوری فکند
چو حال اینست آن به کاو دهی داد / دمی باشد بروی دوستان شاد
دهد از روی یاران دیده را نور / زمانی نبود از هم صحبتان دور
چو خواهد عاقبت بودن جدایی / غنیمت داشت باید آشنایی
بهای بی تو روز من شب تار / که چون شبهای دوری رفت بسیار
بروز آریم بر روی تو گر شب / تحتت پای بوسم آنگهی لب
بجلوای لبت انگشت نازم / نمکپس کردیم اگرچه شاهبازم
سرو پا گم شده سویت شتابم / شومت ذره هرچند افتابم

کمر بشکست کم شور گردیم | سلیمانیم پشت مور گردیم
جوابی ده که امیدش یار باشد | امیدم را کلید کار باشد
چو گلرخ را رسید آن مژده در پوست | بگنجید از طرب چو غنچه در پوست
خود او آن عیش جان افزا میخواست | بخواهش هر شبی آن روز میخواست
لبش در خنده شد زان لذت کام | دل صبرش نماند و برد دل آرام
بران شد کز پی درمان خود را | بآوردن فرستد جان خود را
بپاسخ گفت محرم را که رو باز | برفتن جان با خود کن انباز
دران حضرت ببوس از من زمین را | نشان بر دیده آن سیمین جبین را
ز راه مردمی سوی من آرش | نشانده بر دو چشم او نشین بهرش
اگر دارد ز چشم چون تو عار | بر این دیده زیر پای او دار
وگر از دیده من او کند ننگ | به پشت پا درون انداز این سنگ
ازین بهتر ندارم فرش راهش | که پا در ره نهد عذری بخواهش

دلم آنجاست کو آن مهرجو را | که در هر گام بوسد پای او را
بسی وعده طلب شد رضا کوش | زعین وعده گردش حلقه در گوش
که چون تیره ظلمان شب عنبر تاب | درآید شب گجی ماه مهتاب
فرستاده برین میعاد دلکش | بطاعتگاه فرمان بار شد خوش
طرب زانگونه بر شاه استیلا کرد | که پای از دست و دست از پای گم کرد
بران دل شد که جان تا شکیبا | که بیچه قطع مهلت را چو دیبا
اگر ممکن بود در حال چون باد | ز جا بجهد فتد در روز میعاد
چو کوه غم نهاد اندر دل تنگ | که خود را چند روزی داشت پاسنگ
کجا دیوانه را پاسنگ باشد | گرو تا صبر صد فرسنگ باشد
چو آب از تشنه باشد بر پر تاب | نیابد شاید زمین را تشنه چون آب
چو بازرگان که از سود مهیا | نماید شربت آبش دریا
چو در بیند مهلت را زمانه | دگر عذری نماند اندر میانه

دگر باره بحکم عهد و پیمان ‌‌ | ‌‌ سوی بلقیس شد مرغ سلیمان

صنم چون دید مانده چشم در راه ‌‌ | ‌‌ که تا ره کی کند در چشم من شاه

فرستاده ز دولت زندگی بخش ‌‌ | ‌‌ نوید میهمانی برد بر تخت

سبب نو شد طربهای نهان را ‌‌ | ‌‌ بهانه جمله باقی شد جهان را

شراب خوشدلی در داد ساقی ‌‌ | ‌‌ نماند از شادمانی هیچ باقی

بدین شادی بپای جنگی خاص ‌‌ | ‌‌ بچنگ خویشتن گل زهره رقاص

چنان گو این غزل از جانب شاه ‌‌ | ‌‌ که پاکوبان خرامد جان بی شاه

غزل از زبان عاشق

من امشب میهمان جان خویشم ‌‌ | ‌‌ که مست از جان و من بیگانه خویشم

غلط کردم نوید من ز بختست ‌‌ | ‌‌ کز آنجا جان زمین روب سرا مست

بهمراهی آفتاب امشب ته جا ‌‌ | ‌‌ که من شب زنده خواهم داشت با ماه

بختی

نفس گرد خود عیسی کام گردی ‌‌ | ‌‌ گر امشب دم زدی کی صبح گردی

شب و روز از تو نا خوش بود دیدم ‌‌ | ‌‌ چو تو رفتی شب خوش روز من هم

من و آن شربت امید امشب ‌‌ | ‌‌ من و آن چشمهٔ خورشید امشب

گهی در سیب سیمین دست یازم ‌‌ | ‌‌ گهی با زلف مشکین عشقبازم

گهی مرهم ز ریش چشم عیار ‌‌ | ‌‌ گهی از نوش لب زنده شوم بار

چو هست امروز دل تنگ آن دل فراخ ‌‌ | ‌‌ اگر تنگ آید از بس تنگی جای

دهم در چشم خویشش جای آرام ‌‌ | ‌‌ چو مغزی کو بود در عین بادام

همه شب رو بشاط و ناز خواهم ‌‌ | ‌‌ دهم بوسه بوام و باز خواهم

هوای بادهٔ سیر و روان را ‌‌ | ‌‌ که استقبال کن بخت جوان را

نباید از خیالش هیچ کم بود ‌‌ | ‌‌ که روز من نیارد نیم دم بود

ولیک از تو نخواهم آمدن پیش ‌‌ | ‌‌ که گل مستور به در غنچهٔ خویش

چو نوبت با صبا صحرا خرامست ‌‌ | ‌‌ همان نوبت که پیش آید تماشست

اگر از بوی تو دل هم دماغست | که راحتش با صبا در دماغست
ولی تا چند دل در خون توان داشت | چو بوی مشک کس پنهان توان داشت
چو آرم یادگار خدمت خاص | نمیدانم متاعی به ز اخلاص
همین تحفه عنت شد نزد من بس | بیار آن تحفهٔ غم چون برد پس
ولیکن گر تو هم ترکی کشی پیش | بیاری یادگاری چیره غم خو
چو بربط زن نوای خوش نغمه در | ز چوب خشک داد آبی و پرده
نوا سازی دگر رودی اگر ساخت | بپاسخ این نوای نغز بنواخت

جواب از زبان معشوق

بشارت میدهد بخت بلندم | که من امروز در روی سپندم
زمانه دولتم را کارساز است | سپتاره رفعتم را سرفراز است
جهان می بیندم پروانه ناز | وفا میپرورد در پردهٔ راز

سعادت میکشد شانه بمویم | سپهر آیینه میدارد برویم
دو زلفم فتنها را میدهد خیز | دو چشم غمزها را میکند تیز
شبا روی میخورد جانم غم امروز | هم از شادیست جانم پر ز پیغم
مبارک میبرد چشم سیاهم | کمر خواهد بنودن روی شاهم
بیاراید از فلک گلگونه نوز | بجوا مید از بهشت زیور حور
که مارا روی می باید زیاری | که با او جان و دل را مست کاری
اگر در تیره شبهای جدایی | رسید اینک بما آن روشنایی
بیا ای چشم دولت روشن از تو | که گرد و حجرهٔ من گلشن از تو
چه هست این دیده خاک آن پای | بر این منصب ندارد سر مرا جای
کنون شد وقت آن کای نو خرامان | نثاری دیده را زان گرد دامان
ز جان خواهم باستقبالت آیم | ولی در قید مستوریست پایم
مرا دامان عصمت دور از آن دو | بسی سنگین تر است از دامن کوه

کسی کش دامن کوهست دریا ‌‌   ز جا کی کوه جنبد جنبد از جا
ولی جان میبرم پیش تو ای کوه   باستقبال طبیب خاک روبان
همان جا زر انبساط راه خود کن   بران پا پیه بگذر بر راه خود کن
اگر جان کرده‌ام پامال عزیمت   تو باقی مان که من خواهم نبو زیست
بقای خواهمت کز هیچ سانی   نباشی بی دولرای زمانی

صفت وابری که در پیش ماه پرده حیا می کشد

شبی داده جهان را زیور روز   مهی چون آفتاب عالم‌افروز
فلک غازی که کرد او را مهر   ازان گلگونه کرده ماه چهره
نموده آفتاب آسمان قدر   جمال خویش در آئینهٔ بدر
مه و خورشید وام از نور خاکش   دو چندان باز داده وام خورشید
سپاره کرده زیور آسمان یوس   لبسان لعبتان پریبان پوش

رخ مریخ اندر جعت پرده   بجس آرایش مریخ کرده
وبال اختران نابود گشته   زحل چون مشتری مسعود گشته
فکنده تیغ کین مریخ خونریز   عطارد کرده در شعری قلم تیز
جهت را چرخ میمون کرده تنبیس   ز لحن زهره حال آورده برجیس
فلک دل بسته در پیدل نوازی   کواکب باهم اندر عشقبازی
بجای خوش جهانی آرمیده   ازین خوشتر جهان خوابی ندیده
زمستان و هوای الکه قشلاق   نباشد کر زمان از جفت خود طاق

تتمهٔ سخن

قصب پوشی که در بارش سپرده   حریر چون شکر اندر نی خزیده
بر آتش دست‌ها در کوی قزل   چو مستانی که دارد دست بر دل
بزرگان قاقم سنجاب بر دوش   فرو دستان چو درد به پوستین پوش
چو گل زر دار دایم در خراج   برهنه مفلسان چون در خزان رز

نشان روز در شبهای دیجور — چو در دریای ظلمت چشمهٔ نور
دران شب کز فروغ مهر گلشن — زمانه بود چون دریای روشن
نهانی وعده محکم گشت خانرا — که با هم یکشبی باشد دو جانرا
جهان شد ز التفات بخت ناگاه — طلب شد شاه بانو را بدرگاه
شد آن مستور عصمت با جوان سوی — بشبستان کرده بر بندگی روی
ازین سو یافت فرصت عاشق مست — خضر خان کآب خضر آرد فرا دست
به بی صبری شده زان شمع سرکش — چو پروانه که جان گوید بر آتش
نه دل بر جا که غم را پای دارد — نه صبر آنکه دل بر جای دارد
پرستاران محرم نیز زان درد — دمیده در چراغ جان دم سرد
بزرگان قاقم و سنجاب بر دوش — فرو دستان چو روبه پوستین پوش

حکایت

ز اندوه بس که غربت گشته آشفته — بتن جان عزیزش خوار گشته
کبودی یافته رخ یاسمین را — ز حیرت در زمین خم داده جبین را
دلم کرنا گره بسته بهر بای — بزاری میدمم نالان چو کرنای
بسوز دل بر آتش بنده مهتاب — ز دوری یافته شمس جهانتاب
همه تن مهر بود آتش پس نور — اگر شد تافته هم بود معذور
اگرچه کاهش مه روز و شبش بود — ولی مهتاب روشن ماه روشن بود
ز دور او زده در مهتاب جوشن — چو خود مهتاب شد در فرق بدر
چنان میخواست قرن جانب یار — کزان عقرب بسی کم گردد آکار
چو دخت النبات شد جفت آن طاق — برادرزاده بانوی آفاق
که گر در حضرت بانوی معصوم — شود رمزی ازان دو بیچاره معلوم
کند عون برادرزاده جوشش — شود آزرده از فرزندی ارش
و هر روزی فزون تر شد همانرا — بود پیهم سیاست ز مانرا

ازان سو چشم در ره مانده در بند | که یارب کی بچشم آید خداوند
بخود میگفت کای ماه تابم | که شب رفت و نیامد آفتابم
پرستاران او نیز اندرین غم | چو مرغ کنده پر افتاده برهم
نشسته نرگس پژمرده بیمار | بخونهای و صفرا زرد رخسار
ستاده مشک ریزان دیده خونریز | جگر در خون دو مشکک قلب آمیز
دران مهتاب روشن جان بصبر | همیجست آسمان را پاره ابر
بدرد دل تمنای همی پخت | بسوز سینه سودای همی پخت
نیازی از دل شوریده میکرد | دعا میخواند و آب از دیده میکرد
از [illegible] عاشق فتح در مات | نیاز دردمندان از اثر مات
یکی عاشق و [illegible] سجادت | دعا بشنید و بر وی مال ابعاد
قبول افتاد و در حضرت بیارش | بکام دل رسد آخر کارش
برآمد تیره ابری که از غیب | همه کلهای انجم کرد در جیب

گرفتارش گرده پرده داری | نهان شد ماه در مشکین عماری
جنان میجست از بام افلاک | که بودش هم افتادن بر خاک
که و مه گرچه بود آن شب پریشان | همی بارید ناله بر زبانشان
بجای خوش پاشی آب بستر | نمونه کرد و پوشیدش بچادر
سزای جا بر باشش منکر آزار | یکی بالش ز گل چون دل روش جا
بجای سر چو جان کرده بالش | زبانش خواسته و دو نهانش
کنیزک پاسبان کرده بر راه | که گر آید کسی از نازنی شاه
بکوبی کاینک آن بخت بیدار | بخواب خوش چه بیدار انگه خوار
خود آری عامل دولت از سر یاب | بمعنی حسن بیداری بود خواب
خوشی تیغ سلطان جهه در باز | ازو در مای امیر امنی باز
بخسپد گرچه غافل شیر در دشت | نبارد دام و دو دیر امن فرس گشت
چو خان کرد آن صیب ما | بپاس کار خود خوش کرد جا را

دران ظلمات شد غرم نهانی | خضر را سوی آب زندگانی
نبود اندر سیاهی راه پیدا | نه روشن کوکب و نه ماه پیدا
نه ارمای اندرین بلکه از فرق | روان سوخته در پرتو برق
بران نزدیک برق گشتی از دور | که از پرده برون افتند ز بس زور
ببد چون برق از پروای دیگر | فتاد اما نه آنجا جای دیگر
همی کرد ابر هم گریه برازی | بران درماندگی و بیقراری
چو گریه ابر اند خلق حالی | که مست آن عارضی و بلکه حالی
ولی آن کو گرفتارست جایی | شناسد کار هم دارد هوایی
چو عاشق در رسید آنجا که دل خواست | بخلوت وعده‌ها دلخواه آراست
از آن سو در رسید آن دلستان نیز | بهار تازه و سرو جوان نیز
گل تازه بنزدش بود چندی | دهان هر گلی در نیم خندی
گل باری نشاند سرو را بار | عجب سروی که بود آورده گل بار

نه تنها

نه تنها بوی گل بود آن گلزار | که با آن بود بوی یار هم یار
چو آن بو در دماغ جان روان رفت | نسیم جان بمغز جان روان رفت
چو زنبوران گل زان بو شده مست | چنان نزدیک کافتد چون گل از دست
چو در نخجیرگه در شد جوان شیر | که بر نخجیر شیر افگن شود چیر
ستونی بود و شد تکیه برانش | نه زور و تکیه جان ناتوانش
نه اسباب جوانی مانده جانرا | نه یارای سخن گفتن زبانرا
ستاده هر دو چون دو سرو نوخیز | بیکدیگر نظرها داشته تیز
دو دیده چار گشته گاه دیدار | بدیدن ز حسرت مانده بیدار
دو کردم در دو چشم یکدگر نور | چو دو دیده بیکجا وز غم دور
دو سیاره قران کرده بیک برج | ز هم با بهره چون دو در بیک درج
دو طاوس جوان با هم رسیده | ولی طاوس هر دو در پریده
دو گلبن در یکی گلشن شکر خند | ببوی یکدگر از دور خرسند

دو شمع شکر افشان شب افروز / ز سوز یکدگر افتاده در سوز
دو بیدل روبرو آورده مشتاق / نظرها جفت و دلها جفت و سر طاق
بتاراج طبیعت حیرت و شرم / کجا بازار رعنایی شود گرم
قوی گشته ز حیرت عشق را حال / قوی دستان شهوت گشته پامال
کماندارانِ رغبت تیر در شست / نه امکان نزول از آن نه موی ست
عجب حالی زلال از چشمه جسته / جگرها تشنه لبها مهر بسته
سوالی حال همی کرد اندرون جوش / تحیر با زبان می‌زد که خاموش
جوان شیری شکار خوش خرامان / که صیدش عشق و او بر بسته دندان
هوس را لا بجان مشغول کرده / غرض را از عمل معزول کرده
از این سو ایستاده عاشق زار / درون رفته بوم اندر دل یار
بمعنی گر چه بود اندر دل دوست / بصورت می‌زند از دوری که خود دوست
تنش را با جهان نور و دیگری / گسسته عشق نیروهای شیری

بلی از غزالان قصب پوش / دو بهر شیر افکنان را خواب خرگوش
هوم غنچی بسته دل از سبزی شاخ / برید از بیش گلگون گستاخ
چو چشمی سرخ شد در لاله رنگی / عجب نبود گر آید پا به سنگی
وز آن سو نازنین جان که جوش / ز حیرت ناز را کرده فراموش
نه زلفش را کمند فتنه در پیچ / نه تندی در کمان ابروش هیچ
عدن اندیشه دست عاشق زار / گرفته ور برد غنچه ندیش بار
ستود آن چهره را کم بود سامان / که یا زد دست در گلگون خرامان
کمال دوستی باشد به بنیاد / که از شهوت نیارد مرد را یاد
بنزد خسرو از شیرین خبر پرس / خراشش کوه کن ار کوه کن پرس
چو نبود دامن عصمت نمازی / هوس بازیست آن نه عشقبازی
نشسته مرد و دلدار وفاجوی / چو دو آیینه باهم روبرو
خیال از رو گشته بدیدار / جمال از در رو بنموده دیدار

دل شیر دیبان تا قوی داشت / عنان شیر خود از پنجه بگذاشت

چو طاقت طاق شد در سینه چاک / به بیهوشی فرو غلطید در خاک

چو افتاد آن نهال تازه و تر / صنم خود بود شاخ سرو در بر

سر اندر پای خضر تا زمین سود / ز سودای خضر سوداش بس بود

پرستاران چو چشم آن سو فکندند / به ناخن روی و از سر موی کندند

ز سنبل اندر پریشانی فگندند / ز چشمان ابر نیسانی گشادند

پرید از ماه و هیبت حال ایشان / صفت از بیخودی وجدان ایشان

نمودند اندر آن حالت شتابی / زدند آن سبزه گل را گلابی

چه نالشها که کردند اندر آن تخت / که تا بیدار گشت آن دولت بخت

چو زان صحرا دمی بیدار گشتند / تمام غم را دگر غمخوار گشتند

شده هر دو نگار خویشتن گم / که چون گردد از ایشان حال مردم

گرفتاران رامش آمد جان به تن باز / که هر یک بد دوا ن سینه همباز

بر ایشان تا گذشت از شب دو پاسی / نبود از کام دل جا را سپاسی

بر اهل اگر کردند اندران جهد / که عهدی باز کردند جانب عهد

پری وش جامه را از جسم برداشت / کبوتر دام عنقا در کمین داشت

ازین سر پرده ابریشمی ساز / بگوش جان چنان می آمد آواز

گهی از بهر شادی جای می رفت / دل از بس شادمانی پای می کوفت

چنان بود آن سه گره در بستند / که جان پاره نتوان کرد پیوند

ولی چون سوی سبو آواز میکرد / برون پرده کشف راز میکرد

بیازی گفت عاشق نازنین را / چکردی خاص عماری جبین را

همه جا پرده اسرار زیبا / نشاید پرده کان عمار زیبا

بوله گو سخن گو بند لباب / برای جان ما گوش دل ادب

که گر او آزا او را شنود کس / حکایت چون توان شنید ازین پس

سیادت کرده ام زین گنج غیبی / برون افکنده عاشق خزینه

همه زان نامه کان دو بیخود در و بر بوده	به جای گفت و گو بود
بشور سینه و دیدار وفادار	وداع یکدگر کردند ناچار
ز دل بر چهره خون انداز گشتند	پس از بسم و دیده پر خون بازگشتند
جگر پر خون و جانها پر ز جوش گشت	که تشنه ز آب حیوان باز پس گشت
چو روزی را نباشد زور هنگام	رسیده باز گردد طعمه از کام
کسی کش چرخ فردا بهره کرد	کجاش امروز باشد بهره خورد
دو کوکب را که رجعت شد به منزل	ز چشم مهر و پروین بر شد دل
سراسر دردهای کهنه نو شد	دل جانان از او در سر گرو شد
برون زد سیل اشک از چشمها تخت	صبوری را به طوفان غرق شد رخت
گر او آن بود شان یک جا بگذاری	یکی صد شد کم از عشقتان زاری
بنا مرکز ز یکدیگر بریدند	درون دل بیکدیگر رسیدند
تقطع اندر میان آن دو تن شد	بخون گرم شد پیوسته پیوند

بسا اندک جدایی کان نامید	رسیدند مژده پیوند جاوید
از آن رزمی بر دو استاد فرزانه	که با اکسیر پیوندد دو گر باز
شکایت کرد و از دوری حکایت	که قدر آب نی پهلوی جوی است
نه کس را صحبت جانان چو دو وقت	کی بیکچندی بسوزد جانش از شوق
کسی کردم بدم حلوا بروزی	سم اندر و بدن حلوا شود بیر
قران ار چه بعید است با و ازا	به دوری قدر باشد اختر ازا
وران درد جدایی جان مشتاق	نهانی منزد افغانهای عشاق
دران چشمش ز دلتنگی چو رودی	کسی بی نفس بخ جز دود و دودی
چو کشتی ز آتش دل او نفت و تاب	زدی بر آتش ج و زمین غ آب
بیا مطرب به فرو کوش غزل او	بزن ای بیجان آتش اندود

غزل از زبان عاشق

فرو کوی غزل ای یار دمساز	که امشب با که بودم یار و همراز

خرامش سوی بستان گه گردم / تماشا در گلستان گه کردم
بصحن گلشنی گلگشتم افتاد / که نبود در زمره کانجا بگند زباد
نه بی فرمان درو جنبد هوایی / نه بی وحشت زند مرغی نوایی
در آن رضوان سرای پادشاهی / نسیم دولت اندر عطرسایی
هزاران سرو بالا دست بستان / هزاران غنچه اقبال خندان
گلی دیدم نه با او نیش خاری / خزان نادیده خرم نوبهاری
بدان گونه شدم از بوی گل مست / که از مستی بردم سوی گل دست
چو از چشمه نشاط آب خوردم / رسیدم بر لب و آب زبر کردم
بآب زندگانی راه جستم / گلی ناخورده از وی دست شستم
بکام دل از آن شربت چشیده / ولی نی از دمش آزار دیده
شود از مردم چشم ار چه در گفت / دلم در دیده اندر دیده از رفت
دو جان با یکدگر دلداری داشت / متاع کالبد بیکاری داشت

بعینه روح صافی شربت آشام / جسد را کام خشک از شربت کام
غذای روح را مرهم بود خورد / غذای تن بخشونت در خورد
حریفی می شناسد لذت می / صراحی کی شناسد لذت وی
بجان کی دوست گردد میهمانم / که بیگانه نمود آنجای جانم
گشاده قند و پروا کس نه / ستاده شمع و پروانگی کرد
اگر بنشاندم آن شمع و مرا / به بر بسم ز اشکفته روی آدم آزرا
کسی کاید ز نام و بده عارش / نشاندن حیف باشد در کنارش
سماعش و بده من جای او باد / سواد دیده قطع پای او باد
چو مطرب از لطافت ماند / فرو گفت این غزل عاشقانه
به پاسخ مطربی از پرده آرد / شد آن سوز نهانی آشکارا

جواب از زبان معشوق

شبانه وجه دولت داشتم دوش / که بود آن بخت بیدارم در آغوش

مرا تا جی [illegible] / گزان دولت سرم تا مه برآمد

بجای آه [illegible] / کنار روضهٔ دولت خزیده

بنجم [illegible] / ولی افکنده تیری رستگاری

[illegible] / بزم مست جای خود در خلوت تا د

همای [illegible] / که قدرم را اگر دون دو پایه

[illegible] / که بخت نیک خوابی خوش نمودم

که پیدا شد [illegible] ور / شبم را شمع داده شمع را نور

بسی پروانه جستم از بر او / که چون پروانه گردم در بر او

چو دیدم خود چراغم نور خورشید / که مردم زود در صبح امید

مرا بی زخم تیر آن مرد چالاک / فکنده بست بر بالای فتراک

بجای پروا زرا باشد گران تاب / که گرد و گرد خورشید جهانتاب

بیا شبها که در هجران نخفتم / حکایت با مه و سیاره گفتم

مگر روشن شود وقتی خیالی / به پیش آفتابی از هلالی

که ناگاه آن دم صبح اثر کرد / سعادت ز آسمان در من نظر کرد

همان مهری که بود اندر دل من / ز طالع گرد روشن منزل من

بسان آفتابی کاندر گشت / بکنجی پرتوی افکنده بلند شت

اگر با آنجنان فرخنده فالی / فراقی شد مرا پی اتصالی

نظر مسیبار دم از دو گردون / فراوان اتصالات همایون

خدایا اتصالات سمائی / همیشه شمس را از روشنائی

حیات مهر و مه پیوند و آتش / به دولت باد و ارزانی خیالش

گذشتن و بوی دوست شنیدن و هوش یا دوادن

صبا چون باغ را پر از نو گرد / دل بلبل بروی گل گرو کرد

به باریدن در امداد بود ریا / چو چشم عاشقان در حسرت یار

فتادند اهل دل در جان‌گدازی / ز سر نو شد هوای عشق‌بازی

بسان بیدلان و ناشکیبان / دریده از بانگ بلبل گل گریبان

پریشان گشت زلف سنبل از دم باد / بنفشه بوسه زد بر پای شمشاد

برآمد سبزه و گل را در بناگوش / گرفتاران دل را کرد بیهوش

درین موسم که از دلهای پرسوز / چو شسته گرد غم باران نوروز

دل شاه از جدایی ریش مانده / گرفتار رسوایی خویش مانده

اگر بشنیدی از مرغی نوایی / برآوردی بدرد از سینه وایی

بهر سویی که ابری در رسیدی / چو ابر از دیده بارانش چکیدی

ز خورشید آن سوی گر بار اخبر / کتان هم روی هم گلهای گریز

بهار زندگی گشته بیکبار / ز غیرت دور هیچو عزت از خوار

ز تیغ سد وشن زنده چون سنگ / ز جان خود ببریدند امید

بزاری گریه کردند از دل تنگ / ز دندانی بر آن رخسار گلرنگ

که تا بعد از زمانی ورقی زود / نسیم جان کز جانش فرح سود

چه بوی جان دماغش را خبر کرد / دگر رو سیم در آن گلهای گرد

بزاری کای گل من کاشکی من / گیاهی بودمی چون تو بگلشن

که تو آنجا که زداری و من نه / که گل آنجا محرم است و نار و نه

ازان گل گوشه صد پرده مستور / من مسکین به بوی قانع از دور

چه نخبت انکه وصلش از بخشش غیب / خوشی که در گریبان کاه در جیب

چو آنجا ها رسی صبحی و شامی / تو ای همگفت اگر گویم پیامی

به و گویم سرالرازی که گویی / بجویم زو مرا آن حاجب که جویی

پریر انکه گوش با صد هوایی / که هر باری که آنجا بازیابی

بگویی از چو من دلداده گاهی / بصد خون دل آلوده سلامی

وگر بندی روان آن جان جامی / بخوانی این غزل را از زبانم

غزل از زبان عاشق

کوباله

برآرای فاخته بانگ جانسوز / ز سوز سینه این دود جهانسوز
ندانم از کجا می آید این گل / که غارت میشود زو وقت بلبل
نسیمش از کدامین بوستانست / که تاراج نهاد دوستانست
گران سو بگذری ای باد شبگیر / بیا و بیزی در آن زلف چو زنجیر
بجنبانی از آن مرغوله موئی / بغلطانی خم هر پیش موئی
بر صحرا بی نوبی خاک کویش / بکن تا چی نگردی گرد رویش
دم سرد مرا از من ببر وام / بیاور زان غبار زلف عام
ز آب چشم من آبی بر انگیز / بدین آب آن طرف باران فروریز
بگو دا اگر دو آن نسرین و شمشاد / نخواهم جز همین بار و همین باد
دلم شد شاخ شاخ از دوری / ندانم چیست آزین یک صبوری
ز خار غم چه سرو از رم آزار / که هستار گل خراش من نه ابار
چو غنچه چند دل غنچم به هر شاخ / چو بادی چند ره پویم به هر کاخ

چو شکست از غم ایشان سخنانش / چه سودم نالش و بیابانش
نه تا خون بود این جان مهجور / که دور از روی زیبا بود دور
گهی هر وقت از زین چشم مه خوی / جهان خواهم که منم هم از آن روی
وگرنی خاک پای این چشم نمناک / گهی نی آب زنم هم بر آن خاک
چو پیشانی تو ماند این دیده زره / بکش زین چشم هم منت و نه
چو خواهم دور ماند از بوسی آن دست / ببعد ادور ماند از لبی چه هست
زمین بمسل چو مسند ای که جانی / که پیچان گرد و نتوان زندگانی
من از خنده آستانت را گلریزم / بدین خاری نگیرم خاک برزم
چو گفتی عاشقم گر گفتی آن راست / ز نقد سروری برماند خواست
بعشق اندر که باشد شطر یاری / نگنجد سروری و تاجداری
هر آن بنده که دارد پادشا دوست / محمود آن بنده که مشکش پادشا داد

حکایت سلطان محمود و ایاز

شنیدستم که در درگاه محمود / ایاز خاص را خدمت چنان بود
که جز در پیش تخت از صبح تا شام / نکردی جای دیگر یکدم آرام
بخدمت پیش شاه انجمن آرای / ستاده بندگی کردی بیکپای
چو مجلس روز روشن گر گذشتی / طریق بندگی بر عکس گشتی
هران طاعت که کردی بنده در روز / ملک شب پس از آن کردی بصد سوز
بسلطانی نشستی بنده بر تخت / نه افشردی قدم در بندگی سخت
خوش شرط عشقبازی در میان بود / نه این را سود و نه آن را زیان بود
چو مهر بنده بر روی شاه گردد / کمند خواجگی کوتاه گردد
چو کردی سبزه را با سرو گستاخ / ازین شاخ
چو سودائی که سر شد رحد ازرم / ز دوری روز و شب زبان لرزم
ز دلتنگی چنانست این دل تنگ / که نالش هم نگنجد درین چنگ
گهی بر چهره ریزم گریه درد / گهی از لطمه کوبم چهره زرد

کنم هر دم چنین در سوگواری / گهی زر کوبی و گه نقره کاری
همه شب گوش بر سینه است کارم / بدین خونگ زنی ناسور دارم
دمی صد بار در یاد تو میرم / ورین سلطانی تام تو گیرم
منی از سرم ز نالای خون غیرت / بسیار گمند هر دو گیرت
و گر آزار من دوست گنه جوی / چو خونم صد بار رنجید بوی
مرا گو به بیکس زاری و فریاد / نگه کن کز پرده بیرون خواهد افتاد
چو جانم سوخت زان خانه چه ترسم / شدم رسوا ز بدنامی چه ترسم
چه اندیشه کنون از رخنه بام / که طوفان بر سر آمد گشت انجام
ز بادی کور باید سر گردن / کله را چه بود اندیشه بگردن
چو از تو دل بدارد استادم / بهر جا اند ز نو کردن نهادم
گرت یاد آیم و گر نایدم یاد / همیشه آه تو در جان ما باد
چو آن نامه که منشور وفا بود / ز خون دیده و دل ناخوانا بود

بپا پایان شد بر وی خواب پنهان | که جای ریسمان بنهد رگ جان
چو رگ پیوسته بد با یار جایی | یکی در رشتها بستش نشانی
سر رگ اسیر ای شد با امید | پس از صبح صادق کز شب سپید
چو شاه آن ماجرای جان فشان دید | تو پنداری که جسمش گشته جان دید
نهان واز غورتش در دیده مردی | که مردم کو سرو او ادیده بروی
چو بگشاد و بسوی دوش انظر کرد | همه حرفش ز خون دیده تر کرد
چو گردی تر ز خوناب نیازش | ز آه گرم گردی خشک بازش
سراسر خوانده و اسکی و صد چاک | ز بیهوشی فرو غلطید بر خاک
دمی کامد وشش رکا الله بار | دل سیه راشه کار ابیار
جواب حرف یار ار استن خ آب | خراشی و اشره حرفی که آورست
ز نشر کان مردم چشمش قلم کرد | سیاهی بستند از چشم و رقم کرد

تمثیل

نکو خوابست خواب غم نه تمییز | که هست آن دون از مردن تر تیز
دو جورست از جهان روزگارم | که بر می‌گیرم و طاقت ندارم
یکی نادیدن روی که خواهم | دگر رو دیدنی کز وی نکاهم
جدایی کو به خواهی در لیل است | اگر چه آتش مرغ خلیل است
دگر جنسی است کز وی دل شکافست | نیاید در مردم گرچه جورست
خیالت نقش بندی گشته استاد | گرفته تیشه رشت بوده فرهاد
گهی نقش تو پیش چشم دارد | گهی در جان مسکینم نگارد
نگه کن تا چه بی سنگین جانم | که خون گشتن رت با سنگ نانم
چه دریسی ماجرای ناصبوری | که طوفانی بر آید از تنوری
بچشم من که از دریا فزونست | نه هر قطره دو صد دریای خونست
بدت گویم چو خون گرم در کار | پشیمان گردم از گفتار خود باز
چه گویم این حدث در دهان | زبان خواهم فرو برم به دندان

گرم روزی شود روزی جمالت | فرو ریزم خطاهای خیالت
رسید آوازه‌ها گوش بر گوشش | ز روز بد نماند هوش بر دوش
اگرچه دولتم را صبحگاهست | ولی شبها جهان پر سیاهست
وگر خود دست گنج بیشمارم | بهای نیم جو رازت ندارم
شهم خوانندی و در عشق آن رغبت | نوازش نیست مثل آن خم تشنغت
چو عاشق را دلی چون آبگینه است | نوازش خود بجای سوز سینه است
چو السن را است خود کم نم بمیرد | تا آب زندگانی هم نمیرد
مزن طعنه بسلطانی و شاهی | که مشت بنده‌ام هر جو که خواهی
بکار عشق شاهی بر نگیرند | بنم صاحب کلاهی بر نگیرند
چو از بلقیس حسن بد ما پدید | بسی تخت سلیمان را برد باد
به تندی مگذر ای سرو خرامان | چو من خاکم مکش زین خاک دامان
کسی داند که درد خون جهی چیست | که تلخندی بدرد بیدلان چیست

شراب دردمندان خون درد است | کسی داند که این شربت چشیده است
همه دانند گر شتر رسد درد | نه همچون انگبین شکری خورد
بسوز عشقبازان هست یکسان | یکی خرمن یکی دامن یکی جان
چو پروانه کند مهمانی شمع | شود خود مرغ بریان از پی جمع
چو سوزد بهر مندو خویش از آن | ز مغز خود زند شعله بر روغن
کم از هندوست آنکس در این غم | که در عشق آید از هندو زنی کم

حکایت

شنیدم هندوی آتش پرستی | که گر عشق آتش و هستی
ز خود بر کاله بر کاله بپای | همی برید و می افکند در وی
یکی گفتش چه به رسیت که جای | وهی بهر حسن با مهربانی
چو شمع او در غم کشیده | که از سوز منی دوری گزیده
ورینی مست جانان دوست داون | نواله در دهان دوست داون

به دست خود نهادم من ورق خود را | بسوزم از پی نام ابد را
که گردد این حکایت در جهان فاش | وزین شعله رسد داغی به داغش
کسی کو عاشقی زینسان بسوزد | مده پروانه کین آتش فروزد
که تا گرسند ورقی آتش برافروخت | جهان شد دود و هم دودش سوخت
تو [illegible] زبان غم و درد | فراموش [illegible] گنج تنهایی توان خورد
اگر [illegible] کاغذ چم | [illegible] دیوار یا بام
من [illegible] | شعبده وار شمشیر حکم خواه
کی [illegible] آتش نامه سینه | [illegible] با خویش گنج
برون میبد به هجران [illegible] | [illegible] دست میکشد امیدم
شب هجران اگر [illegible] هر روز | امید وصل در روی فرو رفت
چو [illegible] | نوا از اینکه دارد مهر گنج
بدا مفلس که یا رب گنج دارد | چو آگه مست جوش از پیچ دارد

دگر میدارد ایام از تو دورم | تویی در سینه من زان صبورم
درون سینه می‌بینم ثبوتت | که دل بتخانه شد از آرزویت
مرا از خود نمی‌شاید جدا خواند | که جان نزدیک شد از تن جدا ماند
من آنجا ام که با من در نهانی | ولی این خانه را تو در زندانی
چو انشا ساخت کرد و مسند آرای | که جانم وارهد از ننگ ابرای
چو آمد آن سواد خضر خانی | سیاهی رز آب زندگانی
به هیچاهیچ شوق از نقش خامه | صنم میخواند و می‌پیچید نامه
برون زان حرف ماند بر زبانش | درون چون نامه می‌پیچید جانش
دل و جانش در آن خطهای انبوه | لباس کاغذین کرده ز اندوه
کهی عاجز و که بار از میخواند | کهی می‌بست و گاهی باز میخواند
سرش می‌بست و دیگر باز میکرد | چو پایان شد ز سر آغاز میکرد
کهی بر دل کهی بر دیده میسود | کهی بر جان محنت دیده میسود

بدست این نامه جای آستینش | رقیب گریه گشته آستینش
بدستش آتش و در آستین آب | بدین آب آتشی بودش از آن تاب
عنان خیزان نه صبری نه تابی | چو مصروعی که ناگه بیند آبی
نهاد آن نامه را پیش دل خویش | کز آن کاهد شد آزار دل ریش
فتاد از پای و در خود بشکست | ز دود دل تنی بر خویشتن بست
از آن پس هم در آن مشغول غم | نشستی سایهٔ خود کرده محرم
بجای صبر رفته اندر آن سوز | نخواندی خوش همان نامه شب و روز
وز آن خوشتر دگر نامه روان کرد | حریر دوست را پیوند جان کرد
در او کردی رقم بی صبر و تسکین | چو اندر نامه نو مجنون مسکین
اگر حفظی اگر پیدا نبودی | دو چشمش هم در آن خط نامه بودی
دو نیم کرده جان را از میانه | نهاده در وی آن حرف بهانه
نوا سازان محرم کاندر آن راز | زدندی ارغنون عشق را ساز

همه مدهوش هم آواز هم سال | زدند این نغمه را در حسب این حال

غزل از زبان عاشق

چه فرخ بود بیگه گاه امروز | که شد فرخ مرا در طالعش روز
بستم نامه کز دوست آن داد | چه نامه بلکه دستوری جان داد
خطش هر آیتی کز من جان و دل خواست | کمر زان لطف کج به نسخه راست
بهر حرفی که بر دیده کشادم | جوابی بر سر چشمش نهادم
بهر نقطه نشان خال دیدم | بسان نقطه در جاش کشیدم
بیا ای نامه ور دارم کجایی | که منم در تو حرف آشنایی
ندانم زین بسم خوش که داری | که نافه مشک با شاخ زبادی
غلط کردم ز مشکی بلکه خونی | که جسته از دل یار هم روی
ز جایی کامدی آن جای خوش رفت | بگو با چشم من آنهای خوش رفت
ز جان بگسست آن زمانی که در رفت | ز سوز گیتی آن زمانی که در رفت

چه ناخوش روزگاری بود و روزی … که رفت از من چنین خاطر فروزی

من اندر وادی هجر آمدم هم … که بود آن همدمم در پرسش غم

ازان جان دادنم دل کی بجان داد … که دل دادن شود آن کو بجان داد

چو رفت و بازگشتم هم ازان سان … تو پنداری که ظلم داد و ستد جان

هم آن دل ماند و من زان دل … چو جانی کش بود جا در میان دل

و هم مردم در دل سینه آواز … که اینجا خونی ای سرو سرافراز

اگر سنگ آمدی از سنگی جای … بده رخصت که جان دهم بپای

و گر این دل بتو باشی یار با تو … فراهم چون توانم دید با تو

چو بر زد روز زین بود اتحادم … چو آب از رود دیگر شد روانم

جواب از زبان معشوق

مبارک نامهٔ کامد زیاری … که بخشد بیقراران را قراری

کند تازه وفاهای نهانی … دهد یاد از وفاداران جانی

رسید امشب بمجنون من مبتلایی … ز باغ مهر گلبرگ وفایی

عقابی آمد از مشکین پر پرواز … چو آبی بود کامد سوی من باز

دلم کان نامه جا جای از من بخواند … غمی با دیده کانم باز میخواند

بهر خط بود دود آتش انگیز … ته هر حرف پنهان شعله تیز

نخواندن کرده از جان شعله مستی … سنو راز خواندنش دل دیده مستی

چو آن مرغی که باشد آتش آشام … که آتش خوردنش هر شب بود کام

من از دود آتش خبر از پس … من از این شعلهای تیز از پس

دل من زانکه خود گنج معانیست … بروزان وفانامه لطف طغیانیست

چراغ از شعله زنده است ار چه دانی … که هستش روغن آب زندگانی

دل عاشق بسوز دل بود خوش … چو آن شمعی که باشد جان آتش

مرا گفته ای کین آتش فروزم … و گر سوزم رها کن تا بسوزم

و رین سوز ار نه جانم و دل بود … رضای دوستان سوز دگر بود

جفاها دیده ام از عشقبازی / وفا آموختم در عشقبازی
کنون گر مهر خواهد یار و گر کین / بپذرفتم بجان خواه آن و خواه این
جفا و مهر هرچه از سوی یارست / چو من یارم ترا با آن چه کارست
من و خون دل و این نامهٔ درد / نگارم هر کسی با چهرهٔ زرد
درین نامه چو نام خضرخانست / نه نامه داستانی که خود نمود جانست
چو زان نامم گریزد صبر از پس / همین نامه فسون صبر من بس

صفت شب سیاه هجران که خضرخان در کوشک جهان‌نمای غم بود والسلام

شبی چون سینهٔ عشاق پر دود / ز تاریکی چو جانهای غم‌اندود
فلک دودی ز دوزخ وام کرده / سرشته زاب غم شب نام کرده
اگرچه ریسمان خلقت انجم / دران ظلمات هاله کرده گم
سیاهی بس که گسترده دامن جادو / گریزان شب ز رنگ هم سوی...

رسیده ابری از دریای اندوه / شده پیش دل درماندگان کوه
همه آفاق ازان شب تیره و تار / که زیر غار پنهان خفته مار
شده چون پر زاغ آن سبزگون باغ / شبیخون برده هر سو بوم بر زاغ
چنان مانده سپهر از رفتن راه / که پیشش کوهسار شب سیاه
بمانده در زمین خورشید انور / بمرگ خویش کرده خاک بر سر
ز خشم انجم افتاده هم از شام / سر تاریک چون ابر سیه فام
چنان صبح از حد عالم گذشته / که از صبح قیامت هم گذشته
جهان گردی سیه در گرد آفاق / جهان همچون سواد چشم عشاق
شبی مهتاب نفس ناکی سیه پوش / دو زلف لیلی بخاک افتاده بیهوش
فرومانده سواد استوائی / چو موری در دهان اژدهائی
پرستاران نمرده در صومعه جمعی / وی اندر سوختن همچو شمعی
ز چشمی کش ستاره گشته تاری / قیامت کرده در سیاره باری

شبی نی‌نیان صبح ناگه سیه پوش / دو لرزانی بخاک افتاده بیهوش

چراغی را که همراه آتش جان پوش / بدم بشکست و باز از آه می‌سوخت

رخ از خونابه دل آتشش میکرد / ز بخت تیره کالا خوش میکرد

نه در دل صبر کار و تاب دوری / نه در تن دل که سازد با صبوری

ز تلخی غم گشته دهان تلخ / شده خم با خیالش عمر چون نخ

شفق را داده بالش در دو داغ / پیکان دو و سفید صد نو

بهارش از خزان بیجیده در کرد / شده نسرین کبود و یاسمین زرد

ز ترکی نرگسش بخواب نمانده / بنفشه ز گلشن آب نمانده

دو تا گشته ز غم سرو روانش / بدل گشته بخون ز عنوانش

گهی سنبل ز گل بر خاک میزد / گه از گلبرگ گل را چاک میزد

گه از بیجاده مروارید می‌سفت / گه از لولو ثریا موج می‌سفت

گهی سقف از فلک با ناله میدوخت / گهی نقش از آه سینه می‌سوخت

کهی

گهی بر چهره میکرد از مژه جوی / بجای غازه خون میزد بر روی

گهی میکرد در روی از لطمها چاک / ز خون رخ حنا بر دست می‌بست

مگر بر رو از آن سرو بهی پیل / که می بر آب شب از چشمه زنبیل

مگر ناله برون می‌آید از کاخ / بناله چرخ را میکرد سوراخ

ز بیخوشی همی افتاد هر بار / چو چشم مست خود بر بام و دیوار

بدل میگفت کای داغ نهانم / نشانست این که بود و پدید جانم

مگر خورشید چون من گشت غمناک / که سر برمی‌نیارد از ته خاک

مگر گیتی گرفت از زر و سیم پیچ / که گردیده شد ...

مگر کار درد و دودم بر فلک رو / که انجم زین نمط گشته سیه رو

مگر زد آب چشمم بر افق راه / که در دریا فرو شد کشتی ماه

مگر دندانه من صبح خندان / که زر منمای باز از خنده دندان

مه و دود را گرفتم زاد پیر / برآورد از دل شب چار تکبیر

چو شد حال خروسان سحرخیز / گزارش ز نسیم بخیز و ناله تیز
نگر خوردندی نوبت نان دوش / که هنگام سحر خفتند بیهوش
چو شد مرغان که خیز چمن را / که بستند از نواسازی دهن را
شبانگه خیز بار روی سیاهست / که تا داغ جبینش هم آهست
ولی دانم که تو کی جستی از جای / که هستی ز اشک من بحیر دریای
چنین کاندر سیاهی چند داری / مگر با روز محشر عهد داری
چو شد خورشید در زیر زمین دوش / توانی کز غمش گشتی سیه پوش
سوادت تیره و انده چو شب بودی / که هست اندر سینه من تیره دودی
کنم رخنه فلک را ز آه خود زود / که تا بیرون رود از روزن این دود
کسی شبهای من داند که چونست / که چون من هر شبی در سوز خونست
به مینا ز درد دل شب ناله گه کرد / زدم بر روی تیغ جا آه که کرد
چو شد نالیدنش ز اندازه بیرون / ز کنج حجره جست آواره بیرون

نانشهار

و نالشهای آن مرغ گرفتار / ز عیش خواب نرگس گشت بیدار
بزاری گفتش ای شمع طرازی / چرا از غمسان همه شب میگذاری
ز زاری مهر کی داری این همه سوز / شبیش با مهربانی بیشو و روز
صباحش با تنان صبح دوستست / شبیش با لعبتان مشک مویست
کسی کش بنده شد صد سرو آزاد / ز نیک زمرد و سوسن کی کند یاد
منم دام هوس بهر شکاری / که بوید مردمی در مرغزاری
کسی کش صد می لعلست در جام / به نسیه شربتی کی خوش کند کام
صبوری پیشه کن تیمار بگذار / بتقدیر خدا این کار بگذار
چو روز کامرانی در رسد تنگ / هم اندر روزگار آید فراچنگ
پر پرو از نصیحت زار بگریست / به پاسخ گفت چون بسیار بگریست
که من بسیار میخواهم در این درد / که باید صبر جان درد پرورد
ولی در سینه ام هجر آتش افروز / صبوری چون توان کردن درین روز

ز آب گرم نتوان کرد خاموش | کسی چون گشت طوفان آتش خویش
بغم خوردن چنان خو کرده جانم | کزین خون زنده مانم یا غم
مرا تو زین خورش گر باز خوانی | چه باشد مشت حال زندگانی
چو روزی شد مرا گر غم خورم خون | شراب شادمانی چون خورم چون
چو شادی نیست بهر من بعالم | مرا بگذار سم در خوردن غم
تو گر بهر غمی داری و سوزی | بدان میماند این سوزت که روزی

حکایت

شتربانی شتر را پای شب بست | بشستن در کف پا خار چپ
همی خارید پایش از مهربانی | کز آن پا نیست کارم را روانی
شتر کازرده بود از بود جانش | ز رنج دل بکند از بر دهانش
بناله گفت چون مشت با یار | که سر در میکنی از پای من خار
به پیری در لبم بندی تو خاری | همین خارم به پا بگذار باری

چه زین سان حیرت جوی خار کردن | مرا بگذار سم در خار خوردن
کسی کو را نواله خار باشد | تو خار از پا کشی دشوار باشد
تنی را کز پی رنجی سرشتند | نخواهد ماند آنچه او را نوشتند
سری کش بار سر شد تبارک | بیا زاروز مار کل تبارک
بتر زین چون شود خوش زین رنج | برنجه کرده می شود سر رنج
منم از دوست بر دل کوه اندوه | برنجم گرسنه از دل آن کوه
صنم در تیره شب زین گونه نالان | پرستاران خیرت بالان
چنین تا زان نفس در وصل حاصل | بجنبید آسمان را مهر در دل
بسی کز صبح بودش ناامیدی | از آن مهر نهان بر زد سپیدی
پی شبخیز از آن صبح جهانتاب | ز سینه سر زد آهی آسمان تاب
چو روشن بود کان کام نهانست | که در مشت آنچه هست در جان نهانست
بعرض آورد با صد جان گدازی | نیاز خود بملک بی نیازی

بدامان شفیعان روز جنگ
بهم گلگفت ای نیس دل تنگ

بمقبولان درگاه الهی
بمشغولان ورد صبحگاهی

بروز تیره دلهای سوزان
بشبهای سیاه تیره روزان

بجان بیگناه خوردسالان
بشام بی‌چراغ تنگ‌حالان

بپاکانی که در جلباب نورند
بخاصانی که دایم در حضورند

بتسبیح نهان بی‌زبانان
بتوفیق صلاح کاردانان

به پیران عزلت خوی کرده
بزالان محبت روی کرده

بمحبوسی که عمرش رفت در بند
بنهانی که با غم گشت خورسند

به بیماری که بیکس مرد و بدحال
بدان کوری که در در گشت پامال

بدان ویرانهای محنت‌آباد
بدان دلها که از محنت بود شاد

بمحتاجی که زد در نیستی چنگ
بدرویشی که از هستی کند ننگ

بنان خشک مسکین بینوایی
به لتی ژنده بر پشت گدایی

بعیش مغلسان در کسب روزی
بذوق مدبران در کینه‌توزی

که رحمت کن برین جان گرفتار
ز زاری وارهان این سینه‌زار

ازین نومیدیم امیدوار کن
امیدم را بکام دل گرو کن

خلاصم ده ز شبهای جدایی
ببخشش از صبح بختم روشنایی

کلیدی بخشم از سر رشته راز
که درهای مرادم را کند باز

چو لطفی کرد از نیسان دمندی
دعا را داد با باران بلندی

بگریه خواست تا ریزد آتش آب
که در گریه رنود ش پس کهها خواب

خضر را داد کام ورده نهانی
یکی ساغر پر آب زندگانی

کمالت ای که خضر جانش مردی
بنوشش آب خضر تا زنده کردی

نویدت مسد سیم ز آن آب دلکش
که خوش با خضر خوش آبی خوری خوش

بمه بیدار دل زین خواب مقصود
چو بخت خویشتن بیدار شد زود

بجنت از خواتمه بی‌صبر و آرام
چو مرده کاب حیوان یابد از جام

بعز

پرستاران محرم را طلب کرد / بگفت از خواب و دل را طرب کرد
...ش تازه کرد و ... داری / زمانی باز رست از بیقراری
بزاری پیش ... ایشان ... میداشت / دل ... را شاد میداشت
در آن شب کان صنم را حالتی بود / خضر خان نیز بیخواب و غمین بود
گهی ... ز ... خاص / خود اندر ناله بود و گریه ...
گه از ... ره میگرفت / گهی با خود هم از دل باز میگفت
گه ... حکایت ساز میکرد / گهی با بت عتاب آغاز میکرد
گه ... / گهی سر روز هجران بست بر سر
گه ... گل / گهی میکرد دامن پاره چون دل
گهی با ... / گهی از حسرت همی نالید چون کس
گهی از دیده بر رخ آب میریخت / گهی بر چهره خون ناب میریخت
گه از کف گوشت رخسار میکرد / گهی سینه بناخن پاره میکرد

بهر کنجی که آذر را همی زد / بهر سوئی شعله بر دیوار میزد
بدان بود از دل بی صبر آرام / که ایوان بشکند یا در و بام
چو در مانده شود مرد از دل تنگ / ز دل تنگی کند با بام و در جنگ
چو بلبل را بود از عشق گل داغ / غضب بر سبزه ریزد کینه بر باغ
کسی کز عاشقی رنجور ... است / ز نسامان کاری هوش ... است
چو مجنون را ز دوری ... / از افسانهٔ لیلی ...
گرفتاری که رنج عاشقی برد / هم از دل زنده گشت و هم ز دل مرد
عجب داغیست داغ عشقبازی / که باشد سوزش جان دلنوازی
همه مردم بعالم ور که دردند / بدرمان شاد باشند عاشق از درد
ز دردی کان شب آن ... داشت / در و دیوار فریاد و فغان داشت
چه یا رب بود کو میکرد یا رب / که بود از زاریش سیاره در تب
چنان در دل گره بست ... / که میکرد استخوان سینه را خورد

دلش یکبارگی چون غنچه بشکست — دعا را برد سوی آسمان دست
نهاد از سر غرور پادشاهی — در آمد چون گدایان در گدایی
که ای دانندهٔ راز درونم — درین حضرت تو میدانی که چونم
چو رویم ره ندارد سوی دیدار — مرادم را ده و روی به دیدار آر
بسر عارفان حضرت پاک — بدرد عاشقان سینه چاک
بخوناب دو چشم مستمندان — بطاپاک درون دردمندان
بسودایی که از شهوت برون گشت — بعشقی کو بعصمت رهنمون گشت
بآهی کان بپاکی گشت روشن — بمهری کز حیا شد برقع افکن
بزلفی کش نزد نامحرمی دست — بچشمی کش غبار سرمه ننشست
به پرهیز جوانان در جوانی — بعیش کودکان در پاکجانی
بجانهایی که سرا سر شان ذوق — بدلهایی که خاکستر شد از شوق
بروهایی که رفت از گریه شان شست — بسرهایی که شد خاک در دوست

بآن عاشق که مرد از وصل محروم — بمستانی که بنگرست مظلوم
بفرهادی که زیر کوه غم مرد — بمجنونی که با خود کوه غم برد
بنقشی کز غم آمد در هلاکی — بچشمی کو ندید الا بپاکی
بوجدی کان برد روشن دلی را — بآهی کوز نومیدی بر آید
بدان جانی که سامانش نباشد — بدان دردی که سامانش نباشد
که بخشایش کنی بر مستمندی — ز دوری وارهانی دردمندی
ز حد بگذشت شبهای جدایی — چراغم را تو بخشی روشنایی
اگر کامم ته دریاست نایاب — بکام من رسان چون تشنه آب
وگر مقصود من بر آسمانست — دلم را دست ده جایی که آنست
بکام دل رسان دلداده را — بر آور کار کار افتاده را
دل غمناک او بود اندر این راز — که ناگه هاتفی در داد آواز
که خوش باش ای بهجران آزموده — فراوانهای دل بسیار دیده

بشارت بسام نریمان ساخت / که گشت ایمن از آمدش جان سخت

که از دوری فراوان جان خورده بی / ز شام غم برخوردار گردی

دگر کامت بهنگامی که بوده / هم اکنون یابی آن هنگام را زود

بماند افتاده چون گنجینه پامال / چه از شادی چه از حیرت فال

هم مژده زین هواز هاتف غیب / ولش مقصود خود را دید در جیب

عجب از اتفاق آن نمود ار / بشکر اندر زمین گردید بسیار

پس از شادی چو شکر ظفر کرد / نواسازان خلوت را طلب کرد

خیالی را که در خاطر نهان داشت / به نقش و نغمه زن ابراز فی داشت

نقانونی که در جانها زند چنگ / برآوردن غزل مرغ گویا نهنگ

مراشب گفت از بخت / که از شادی دهم از سر گرستان

ازان راز تو یابم شتر خواهم / بزاری چند نوشی گرچه خواهم

بسنگین قلعه در پیغوله تنگ / نهان بنشست چون یاقوت در سنگ

در آن تنگی ز غم دلتنگ می بود / در آن کوه گران بی سنگ می بود

ز بی سنگی شدی چشمش چو دریاش / دو دریا از دلش دادی که خوش باش

بپیکان مردم از چشمش لعل رخشان / غمی بر سینه چون کوه بدخشان

ز غم جانش ارچه در بند غمی بود / ولی بر روی جانان شادمی بود

هم او یار و هم او مونس هم او دوست / هم او جان و هم او مغز و هم او پوست

شب و روز آمده زهر و برقد / همی بودند با هم چون دو فرقد

زدود رخ شعله غم گرچه کم نیست / چو غم را اتفاق یاری است غم نیست

اگر کوه است اندوه دل ریش / سبک باشد بروی دلبر خویش

به غم مونس طلب کارام جانست / غم بی مونس از کوه گران است

اگر چه زهر خوردن عین جهل است / بسوزش چون بنزد دوست سهل است

می ار چه ره نماید سوی آتش / نمک چون چاشنی دادی بود خوش

ولیکن گر برفتی خون دل رفت — شود خرمای تر خون با عسل جفت

دو یکدل همچو هاروی و ماروی — به بندی یکدگر دلدار و دلجوی

گهی او پیش این صد ناز کردی — گهی این بر لب او کار کردی

که او کردی ترنم این همه هوش — که این گفتی فسانه آن همه گوش

که او سر در کنار این نهادی — که این در زیر پای او فتادی

دران زندان بر ان بها[illegible] — بدین حیلت بسر می‌شد شب و روز

عجب حالی که حال غمکش — دل خود را بنظمی داشتی خوش

پریوش هم جوابی کرد آغاز — بسحر نغمه‌ای گشتی نواساز

خضر خانی که بد جان پرور جانش — شبی با این غزل خوش بود جانش

غزل از زبان عاشق

دمی با من نشین ای یار دلبند — که بر روی تو بگشایم دمی چند

اگر بندی نهاد ایام بر من — خوشم گر زلف بست این دام بر من

برین گونه که بندم شب تقدیر — اگر بنهادم کش چه تدبیر

بسی بودم به بستان خاطر بجوی — کنون لختی به زندان هم بکوی

نه من از یوسف اندر حسن بیشم — که تنگ آید دل از زندان خویشم

چو می‌آید ز تقدیر این همه چیز — خضر بودم کنون یوسف شوم نیز

ببند یوسفم غم گرچه کم نیست — زلیخا ام چو با من هست غم نیست

بود ساز از روز نو جوان کرد — بود خلخال آهن بور سرد

ازین خلخال همچون اژدهایم — بکام اژدها من مانده پایم

هنوز از پای او خلخال در دل — ازو بس هم خط و هم خال در دل

شراب عشق چندان داد ساقی — که کم ماند آرزو در سینه باقی

کنون گر ده رسد جوش می خم خم — چو در خونست این چون بر نیوشم

بگفتم شکر شادی چون در ایام — بگویم بارها کنون شکر این غم

گذشت آن کز نشاط و عشرت خویش — هوسها پختی از جان پر آتش

بگویم که بودی دوست انگیز یار … بدولت بودمی چون بخت بیدار
چو بختم را درآمد خفتنی سخت … مگر در خواب بینم زین پس آن تخت
ولی چون باد از آنست خوابم … یقین کان عقل داد دولت جوابم

پاسخ از زبان معشوق

چو کرد این سوز و آتش تیره برق … مدارا بر جهان بیرون ز دایق
زمانه پیش چه بر جست امسال … که برکند از جهان زر پر و بال
بطالع خضر را بود آن گرانی … که شوید دست از آب زندگانی
ولی برقی گران دارا فتاده … گذشت از خضر اسکندر فتاده
خضر را هم ریاض عشق شد تنگ … که ماند اندر ریاحی جانه تنگ
هنوز از وی بدیده رود شد بهر … که دریا گشت از وی بهر
جهان دور شد کاختر بر نشستی … بروی آب آمد این کشتی
ایا ماهی که در آتش آمدت پای … بیاران ما که در آتش کنم جای

مرنج ار گشت پایانت بتاریخ … که جای کم بود بی اژدها گنج
ورت زنجیر آهن شد تقدیر … نباشد چاره شیر از زر زنجیر
ولی خود را بسی گویم درین درد … دوا نبود چه گویم آهن سرد
ز بندت من بدانم آرزومند … که یکشب بد زمانه شدم از بند
ولی ترسم که منم زین غم خویش … چو دل شد تو ام شد دل ایش
بنوت هم زر لب کنم خویش … که پایت را چرا گیرد در آغوش
به پایت از گرانی بود هم … شهم من هم زبازو حلقه سیم
چو من از سیم می شدم آن جائی … ز آهن بار چون بندم بر آن پای
گرفتی کامدت زایزد بجور غم … گرفتند اختران هم
مگر در چرخ جز یار ما یکبارا … که مه هان چنین کم ما یکبارا
مه و خورشید را گر مه پیوست … بکوکب کم ما گیرنده دست
گرفت اختر چو خورشید در نشست … گرفت آخر زنخ دامنست

تنبیه الغافلین

گرت در سینه چشمی هست روشن / بعبرت کن درین فیروزه گلشن

ازین گلها که بینی گلشن آباد / برنگ و بوی چون طفلان شوی شاد

که بادی تند ازین خاک خطرناک / چنین گلها بسی کردست در خاک

نظر تا چند گلبن تازه بشگفت / که از یک صدمهٔ دی بر زمین خفت

نظر تا چند سرو آزاد برخاست / که شد تاراج حرمان در چمن راست

نگه کن تا کیان زان آفرینش / درین بزمگه آمد چشم بینش

تتمه سخن

ده و مهری گزین آتشیان یافت / نگه کن تا ببالای کیان یافت

نسیمی کان وزد هر صبحگاهی / نگر تا چه گلها داشت راهی

خیالی را که نقشی بر زلالست / امید دریاس آن محالست

درین ویرانه عقل از آن نشیند / که در وی خسته دل سند دل نبیند

به اثنای خور و هر چه آیدت بیش / که چشمهٔ عیش زاید چون کمی عیش

جهان از خوش‌خوری کی کام دل جست / که شد کام دل پیوسته بر دست

به بندی در گره نقدی روا را / گره شد از توانایی نقد جا را

چه سود از گنج آکنده و ضحاک / که حالی گشت خود و خورد شان خاک

اگر خود قرض زر داری جهانی / پس از مردن سوی محتاج نانی

بنانی که مفلس را دهی خور / سبه حسرت در گرمای محشر

در افزون بخششی افزون مزدت / تو ده تا خاک ننهد در دست

بخور مگذار و چه مگذر ساعت / که افسوسی نمی‌ارزد قناعت

اگر خواهی ذخیره خیر ازین بس / ذخیره نام نیکست در جهان بس

مشو چون خسروان سست بنیاد / که باقی ماند ازیشان گنج شداد

خور و خرسند شو که بهر انجام / کزو باقی نخواهد ماند جز نام

درین نامه که نامش یادنامی / چنین خواندم ز نظمهای قرآنی

که چون شه را اجل کم لا یزالی — شد از روی خضر جانی بدیه خالی
درونش درد آن غمهای جانی — توان رفت و فرو شد ناتوانی
دلش خون شد و بیرون نمیداد — جگر را غوطه خورد در خون نمیداد
خرد مهر بخت خون ناب خورده — چو دیوار گل خام آب خورده
گهی تحسین گرفته در جگرگاه — گز آن تر شودی در دل شاه
وزین سر دو تیر خوی پیشش باز — که ناوردی کهی چرخ خدنگ باز
ستمگر یکی بس از ستم حالش — زگفته باز گشتن مجالش
جفا بر دشمن بیرون توان کرد — چو در سینه است دشمن چون توان کرد
سر دشمن در و کشته بلا سنج — غم فرزند و خوی با خویش و رنج
گرفته این غم تنه حصین در جگر جای — رسن در رسته اجل بد کار و رای
ز شوال آمده هشتم شده روی — نه صد شصت سه سنجی سر روی
کرین ورد سپهری شاه آفاق — برون شد سقف گنبد زدش طاق

بر او کرد الحان مرغ فلک زو — که شد ز انگور شیرین طعمه مور
ستمگر تا چند از این سان شیر برهم — شکار گور شد زین آسوی بیم
عجب ناوک زنی کو گاه نخجیر — شکافد موز از در هر یک تیر
چو بر بختی سرار و رخنه خویش — چه سلطان زآن رخنه درویش
ازین دیوان که میبینی لعبتی چند — بزلف و جعد شان از آهکی بند
که لعبت باز ازان در نهفت راه — چو لعبت میکشد در نهفت کرده
مراز لعبت کنا امروز آورد پیش — چه خواهد کردنش فردا میندیش
چنین لعبت که بر روی زمین است — که زیر خاک لعبت بیش ازین است
گر از دو نا چنین خواهی نمونه — زمین را کرد باید باژگونه
چرا بر تخت عاج انگنی بند تاج — که زیر تخته گل خواست شد عاج
خود چند چو کرد استخوان شخ — که شاه راست من شد شاه شطرنج
چنین کار روز ماند استخوان خز — که فردا خاک گردد استخوان نز

چو اول ز خاک و آخر به خاکیم / چه چندین بهر خاکی سینه چاکیم
چه هر چه از خاک آمد باز خاک است / خوش آن کس کز غم بیهوده پاک است
چرا باید گرفت آن کشور و شهر / کزان بد نهند بهرش از چار گز بهر
سر و خورشید را خود این سر اکرد / که گیتی روز فرسته شد سیه کرد
نشاید بر سر چرخی کله داشت / که گیرد صید و نتواند نگه داشت
غرض گشت این حکایت در جهان عام / که شد پیمانه رزم را از زه جام
زمین و زره شد از فعل نکبات / بدی از زلزلة الساعة علامات
علا از تخت رفت و رفعت از تاج / شهابی جای ماهی کرد معراج
فلک ز آنجا که دارد رسم و پیشه / که گو شد در جفا کاری همیشه
دگر ره بازی دیگر برانگیخت / که نتواند دو صد بازیگر انگیخت
بگیتی زاد هر سو فتنه را زور / جهانی بی نمک را کرد پر شور
کشیدند از برون گردون کمان پرش / درون از کان فلک آمد فروش

بزرگان را فراغ گرد شیدا / ضعیفان را خرابی گشت پیدا
چنین تا شد بهار گردش بخت / کزان زر یابد و آن کم کند رخت
غرض چون رفت ماه ملک در میغ / بجنبیدن در آمد فتنه را تیغ
هنوز آن ماه را نابرده در مهد / که گشت آن دشمن مهدی کش از عهد
سبک نامهربانی را روان کرد / که بی مهری کند تا میتوان کرد
شتابد میل سیل آن شوخ تعجیل / که نور دیده‌اش را گشته میل
شتابان رفت سیل تند چون باد / غبار آلوده سوی سرو آزاد
خضر خان را خبر شد کامد آن خار / گران بادام چشمش آمد آزار
به تسلیم قضا بنشست خندان / برفت از هوش چون با هوشمندان
چنین تا آن غبار آلوده از راه / برآمد از فراز قلعه ناگاه
بر آن جان گرانی تا تنی چند / رسید آمیخته بر گل سوسنی چند
جوان دیده و در آن خصمان نظر کرد / همان چشمش که خواهد کند تر کرد

بگریه گفت ما ما شه فرو خفت
که ز عشاق فتنه خفته بر آشفت

چه حالست این و این خوش از پی چیست
بدین زندانی بختش دگر کیست

اگر بر دیده ور بر جانست فرمان
منم فرمان پذیر از دیده و جان

ور امید خلاص از خود نباشد
که دشمن لایق مسند نباشد

جوابش داد بلبل کای گل بخت
چه باشد سنبلی با صد درسخت

بحکمی کان ز بختی تند باد است
گیاهی را چه جای ایستاد است

منم سنبل ترا یک بنده داغی
نه آن سنبل که باشد او ز باغی

بشارت میدهم یاری بخت
که حکمی نیست بر جان درست

ولیکن بر چنین فرخ جمالی
ز تو خواهد فلک چین کمالی

مرنج از من که از من هست آن زور
که چون خود خواهد اختر مطلع کور

چه بود اندر حساب شه دستور
بچشمش چون بچشم مرده کافور

همی خواهد ز رای ست تمیز
که کافوری کند چشم ترا نیز

چه خالش داشت کاید در نظر تر
شد از دیده باستقبال آن تر

برغبت داشت نرگس پیش پیش سیل
که خواهی خار افکن خواه سیم گل

چو دید آن خال جیس جا بر نیا جا
تن تنها ز هر سو کرد پرکار

بیفکندند سرو راستین را
بیازردند چشم نازنین را

کسی کز بهر زخم چشم زد سیل
رسیدش چشم زخمی تا که از میل

چنان چشمی که از سرشته نیشش
چگونه تاب میل آرد و پیشش

چو در خون شد خمار نرگس وی
خماری کو بساقی میکند می

بدیده نرگس اندر رو دمیکرد
وی از دیده می افشان شد ز نو درد

ستاره هر شهابی افتد چو میل
که انجم را کشد میلی بتکحیل

جهانی خسته شد کز بس خرابی
شد آن بادام عنابی و آبی

رقم کان بود بر چشمش قلم را
بچشم خویشتن خواندن آن رقم را

وگر پرسی سوادش گر قدر بود
اذا جاء القضا عمی البصر بود

چو سنبل کرد از افشان جان رخساری
خزان افکند اندر نوبهاری

ز بس خجلت شده در خویشتن گم
دران نامردمی میشان ز مردم

شتابان سوی حضرت او برداشت
ز فعل خود بهر کام آه برداشت

چو در حضرت رسید آن کارکرده
ز کفران نسبت کفار کرده

ولی بی جان ز دردست مایه
هزاران از در و دیوار و سایه

سبب پیوسته با صد روی زردی
بکافوری که کرد آن جله[?] زردی

نوازش کرد آن بی مهر بدعهد
که بودش در شتابها بی گرهجید[?]

چو گل کردش میان سیم و زر غرق
که سنبل را نماند از سرخ گل فرق

بشغل خود نیابت دار گردش
بباغ ملک امیر بارگردش

چو در حجاب میری اش از بخت
دران میری نیابت دادش از بخت

بهار رفته از دور دیدند
که با او سنبل و کافور دیدند

درین سان خضر یوسف روی چون دید
که چشم آزار یعقوبش بخشید

بسی میخواست او خود زر داد
بدرد چشم کرده درد دل یاد

رخ از خونابهٔ دل آتشش میکرد
بزرگانرا شفیع خویش میکرد

اگرچه کنده بودش تیغ شاهی
ز فرقش بود شمشیر الهی

وگر چشمش بود پا لغزی نهانی
چنان کافتد ز مستی جوانی

ولی هم داد نیروی تمامش
بدید از دولت پیر اعتصامش

ز بی پیری که در پنجاه فرسنگ
سر بدخواه زد شمشیرش از جنگ

فلک آنجا که در پاداش سرتافت
دعای دردمندان زان اثر یافت

زمانه ساخت تیغی راه مظلوم
سر شورش فکنده از گردن شوم

چو گفتم سر برکش ام آن نطع
که خون ریز سرش خنجر بد قاطع

چو دانست آن طلبکار بلندی
که هم سو خیره شد از زورمندی

اگرچه خاطرش پرآرام بود
کشش از هر خار رخ خواب کم بود

ولی چون وقت آن تعقیب قاطع
رسید و داد بیرون نور ساطع

سپاهانی دوانش افسون نه مانده ... گزند و هوشش خود شد برکرانه
بلی هست این عمل در دهر قلاب ... که پنداران عالم را ازو خواب
دو قرصی کاندرین بالا و شیبند ... چنان کسنه کرد مردم فریبند
فریب آسمان خوردن نشاید ... بجز کز زهر او کردن کشاید
درین دولت که دارد پاک جانت ... چو وقت آید که بشد هم پاسبانت
همین دستور گر پاس نمک شد ... نمک خواری وشه بر پاس چون خوان
بچو او نکند پشت از پاس نمک پاس ... نمک خواران خود را شد در املاک
چو از تیغ و نمک سوگند بودش ... نمک شمشیر شد سر در ربودش
چو او برده منعم جفا کرد ... سپهر از ده جانش سرا کرد
بحکم کرم کس جار ستم کرد ... بباید خشم خود با سر نهم داد
غرض القصه آن کافور بی نور ... به تقتول حق چون خورد کافور
زر از نیکخواهان قاصدی جست ... بدین مژده کل و مقتول کردت

سپاهانی روان سوی خان والا ... حکایت کرد سر حق تعالی
که خصم از خشم زخمی اسب بکشت ... سرش را تیغ کین چوب ادب کرفت
چنان گردند شه از شیر مفهوم ... که در جمع سه عامل جار مرسوم
سلیم القلب فرزند جهانشاه ... جدل بود از فریب عالم آگاه
نجنبد زین شه و ماکش اندرین کار ... که هر کس این نوبت دید تیمار
کسی کز چرخ نوبت رنج دارد ... بر بچه گر چه نوبت پنج دارد
چه باشد نوبتی برانوت کوب ... چو زد بر کاسه از دست اجل چوب
اجل بر کاسه سر نوبت آغاز ... فلک بر کاسه نوبت میکند ساز
علم زن کاسه بر عسوق تاکی ... فغان کوس و پنج نوبت تاکی
حضرخان چون زعیب انصاف خود یافت ... کرم را جای شکر سپید دریافت
بمسکینی جبین بر خاک مالید ... ز آه خصم و سوز خود بنالید
بران بدخواه بی تقصیر بگریست ... برو بگریست بر خود نیز بگریست

چو تنگی دیدش جان زار در بر / ز دل در گوش جان الحمد می‌خواند
درین حسرت ترانه با دل خویش / حدیث درد خود می‌گفت با خویش

نامه از زبان عاشق

سپاس پادشاهی میکنم یاد / که چشمم بسته و مانم هم داد
که بینم زین نظر نظاره دهر / به بینش زینهار ای بر سر بر
نه مانند چشم سر از نهان را / بچشم دل توان دیدن آن جهان را
چو شد بی‌نور نرگس کم شد زباغی / چراغی رفت و آمد شب چراغی
غلط بینی گر از سر رفت کور و / که نوری خلط در سینه شد نو
چو دیدم روشنایی هیچ و هم بود / که دل نوری شد از جان و تن بود
پس از چشم دل بینا نکردم / که از شبهای قدرش سرمه کردم
چه مانند عشقی گر کم نمی / ده خاک سیاه از روشنایی
مگر زان چشم من بستند زانو / که کردم جای تو در چشم خانه

نشاید کام دل آمد چو در پیش / که ناید زآسمان ناکامی بیش
چو دورم و بنال سر کل جان زحاجت / بیا پیک سر شراب ای را حجابت
خوش آنکس که بسی گشت خرسند / که بعد از سرکه شربت تر بود قند
فسوسی چشم ماند پیش از نم / که نتوانم که روی دوست بینم
ولی کرده سم از دل یار معلوم / که از دل منم از شد دیده محروم
بیا ای هم دل و هم دیده من / رفیق روز و در کرده بده من
گر از ما دور شد نور الهی / که نا بینا نیابد پادشاهی
نشست من که با تو نغز را نفت / مرا شاهی و سلطانی تمامست
چه غم چون من شوم نامه تو شاد / اگر تخت سلیمان را برد باد
ور از من شد نگین ملک داری / بکیش ملک من لعل لبت بس
اگر خاتم نرفت من غم / از آن خاتم دهانت نرم گشت
اگر گنجم برفت جامی / اگر زان هر دو گیتی ماند نامی

منم آن کی خسروم در زیر پاست | که جامم شد ز رخ گیتی‌نماست
مدام این جام جانی دوست من است | میش از کام جان مست من است

جواب از زبان معشوق

دو رازی چو بشنید این راز | ز سوز دل سوز افزون زبان
مباش اندیشه‌مند ای خسرو راد | اگر نازنین بدل شد با غم ورد
از آن گونه که شادی رفت بر باد | ندارد نامرادی هم بنیاد
نه دولت راست پیوند استواری | نه محنت نیز دارد پایداری
جهان را با همه جور این شکست | که بود شیون و شادی بپیوست
گه آزار و محنت و گه کامرانی | بکم مدت برد هر دو گرانی
برو دنیل ماند دور افلاک | که هم گل می‌برون هم خار و خاشاک
ز زر و مال ره مردم راحت است | جهان زر و خون ناپاینده حالست
چو دوست از ره ... داسده حالت | مراد دل همان زاد آن که حالت است

نشاید تا بدان حد نغمه تاب | که پای تخت هم برخیزد از جای
نواهایی که در خورد سرآیست | صریر خامه و آواز بیت است
سماع از لحن داود بسیار | بود ملک سلیمان را ز بیگار
همه بازیست این فرش سرای | بود سر بازی اندر ملک باری
بدست شاه به شهبار گردش | که طفلان را بود بازیچه خوش
سرود ار چه صدای جان ناکست | چو جان مستغرق او شد بلاکست
شراب ار چه حیاتش نوش دارو است | نه آخر اصل سر درد خمار اوست
به صرفه مرحه برگیرند لذت | خورش لی صرفه جان را ای لحت
بحکمت باده راحت بهرها شد | به بهری آب حیوان زهرها شد

سرگذشت ناظم

در ایامی که این نفس هوس‌آموز | گرفتار ز مغل شد وز ارس روز
بیابان می‌بریدم رنگ رنگ | ز بس کرام سرم خوش شد چون دنگ

مرا نوعی با من چو من تشنه سودای
رسیدم از ره اندر چو پای

مرا گرچه نقطه جانم بود در تاب
بدادم نقطه خود از عمل آب

بسی تنگی کردم و تر شد جگر هم
سکونت یافت طبعی جان در هم

هم او سیراب شد هم مرکز بسر
نشد در وادی جان مرد و دادر

در آن وادی که مهوش هست جانسوز
کسی جان برد کو شد گرم آموز

بیک شعله آتش شمع خانه
بسوزد خانه چون روز زمانه

زلالی کو حیات لب شربت دوست
جواز لب مست بالا ز نکو جست

غلو جایی که در عشرت نشانند
کسی در لهو و عشرت چون بمانند

بر فن کت غلو شد بحکم
غلو ما نیکی از نقطه حکم

شد آزاد آن که گفت ارجان آرزو
ترک بکن خشم و لهو بود

شهی کش جا ز ترکش در کله رفت
ببایدش ترک او کش گره رفت

سبک خواهی حساب پادشاهی
گران کن پله سوی پارسایی

گو در

پرید از اوج همت در نوایی
که در اوج هوا ها سوده پایی

بتندی برگذشت از چرخ پنجم
میان چار طاق و هفت انجم

کرم پرسی که آن طایر کدام است
همان کو دین و ملت را نظام است

بر آن تا یابد از وی دانه پاک
چو مرغ دانه چین زد بوسه بر خاک

در او دید آنچه درگاه شد خاص
گرفت الحمدلله ملک اخلاص

یکی جوهر بود شمع پادشاهی
وگر ره روشن شد از نور الهی

بهیبت زاد و در پرهیزکاری
خدا کردش در آن پرهیز یاری

ربود از جم ملک انگشتری را
نگین شد خاتم بیک خبر را

قضا کنج سعادت کرد بارش
سعادت شد بعهد کامکارش

ز عین عصمت آب زمی جست
روان دست از نیمه آلودگی شست

مصلای نیاز افکنده در پیش
سخن گفت از نیاز سینه خویش

بر او رو از پی تحریمه راز
طلبکار عنایت او که باز

به پشت دست دو عالم پس افکند | به پشت پای زد این فانی چند
به تکبیری که زد و بنالد ار پیر | بزد بر مرد و عالم چار تکبیر
بحمد الله ز اخلاص نهانی | ز هفت اندام او سبع المثانی
قیامی کرد در طاعت الف وار | که گشت از راستی سر حرف اسرار
رکوعی کرد چون لام محقق | که گشتش معنی از تحقیق مشتق
سجودی کرد همچون دال معبود | که سر رهنماش گشت موجود
زد اندر عقده زانوهای امید | که زانوبوس گفتش ماه و خورشید
چو در عقده تحیات صفا خواند | ز ملکش پس قبضه کو قضا ماند
نمازی کرد سر بر سجده شوق | که گردونی و عرشی کم شد از ذوق
بدین معراج کرد آنجا نه بر فرش | که از روی پای لها رفت بر عرش
نه یک عرشش ته پای پیرست | که پایش بر هزاران عرش بنشست
چو ذات عشق سودا از فوق پای | گرفت اندر دل زنده دلان جای

چو عشق اندر مجازی جلوه گر داد | مجازش بر پل تحقیق ره داد
چو یوسف وجه عشقش شد فراهم | بیک تن عاشق و معشوق باهم
چو یعقوبی که در یوسف نظر داشت | ولیکن دل بمعنی در گرو داشت
چو شد با دیده خونبار چشمش | ز نور دیده گشت افگار چشمش
چو موج عشق شد بی دیده نوح را فوق | بطوفان قرة العینش کند غرق
خلیلی را نهد آن دشنه در پیش | که قصابی کند بر دیده خویش
چو بر احمد زد آن باد خطرناک | دو میوه ریخت البستانش خاک
چو نور رستان تعالی اسم گران تاب | بیکدم زهره خار را شود آب
نمی زد و پاره از طور ازان نور | گران شد پاره پاره سینه طور
ز خار اعشق آنجا تر تافت | که موسی زنده ماند و کوه بشکافت
چنان شربت که از موسی بد نوش | مگر خضری تواند کردنش نوش
خضر خار را که خضر عهدش پیر | بدان سر چشمه گردش چاشنی گیر

همان سروی که جسش گشت جفتش | هم از بستان دیگر گل شکفتش
چو گلهای مرادش جمله بشکفت | ز جانش بلبل این نکته فرو گفت

غزل از زبان عاشق

بحمدالله که جانم کام دل یافت | گل بختم هوای معتدل یافت
غمی کان بود در دل قفل فولاد | کلیدی شد در مقصود بگشاد
رسید از ساقی دوران می ناب | که آفت مست گشت و فتنه در خواب
نسیم یار مژده زد خار غم رفت | ببین گلستان عیشش شکفت
ز جور غم ربود از پیکر جان رخت | وزان خورشید عید و عطیه ز بخت
دلی کز یار بی غم بود بد حال | ز روی یار من فرخ شدش فال
بجانم روی و زلفی ساخت آرام | که هم صبحم مبارک بود و هم شام
چه عزت دارد این بخت فرخ | مگر در خاک مالم پیش تو رخ
چه عذرت خواهم ای شاه طرازی | مگر چون سرمه در چشمت کنم جای

بشبی چون زاغ تا بانگ خروسم | کجا سیری کنون زان نوش بوسم
چو جانم بود اندر سینه پنهان | منش هم در کشم چون سینه در جان
هم از دور باز گردانید نوروز | که من بوی گل خود دارم امروز
مده پیش شب از مه یاد اکنون | که من با مهر خود بس شادم اکنون
بشبی خواهم خور نفسش در درازی | که با رویش کنم باز این بازی
چو هستم روز هم با دوست رنگی | که زان هم در تماند زهی بخت
مهی کز نور او شبهای تاری | ز دیده کرد می سیاره باری
سعادت بین که داد اختر نگارم | که گرد آن ماه را در کنارم
چو عکس آن ماه خود گشتم خوش و شاد | شبم با ماه تابان خوش خوش باد
نوازن چون ز دور سوی من آواز | برون داد از سوی غمزه آواز

غزل از زبان معشوق

مرا از نور کن ای شاه طناز | که بختم یار گشت و یار دمساز

بیارا از عبیر تر جمالم | ز مشک سوده بر گل نه هلالم
ز خون عاشقان دارم گل آب | سر زلف مرا ده پیچ و تاب
ازان خون هر گره در موی پرکن | گره بر جان عاشق سخت‌تر کن
سمن بازوست با این پیر سر دست | کش از خون تشنگی سر سم توست
سمن سینه است با این سینه یار | که در بخشش ناخن بود ای نگار
دو شش سود با هم خون تمنای | فراهم شد جراحتهای جانی
شد آن کاندیشه صبح و شام کردی | شد از رزم سیاهی وام کردی
کنون آمد که عاشق را نوازی | ز زلف خود دهم شیرازه رازی
گذشت آن کاو فا نام زر ربودی | به من در زمین پرگرد بودی
کنون زین کو نه خورشید پرکرد | مگر خورشید از دو ماه پر کرد
زهی بخت خوشم با یار دمساز | که پیدا رم گند بر بوسه و ناز
مهی نخجیر زلف این گره گیر | که بربستم جهان شیری به نخجیر

من و تو زین سپس یار وفادار | دل و جان در طرب لب لب دارا
گر آرایی چو من لبهای یارا | بر من کن سپیده خون بهارا
مرا بود از خیال خویش هم جوش | که که همخوابه بودت که هم آغوش
جنانم کش کنون در جان بپائی | که که گم کن خیالم نیز در روی
بجان تا محنت ای او در جوانی | که خوش گیرم ذوق زندگانی
بیا ای عمر پاینده جاوید | که نوش جان کشم بر جام امید
و گر من هستم جاوید بنیاد | خضر خان در زمانه جاودان باد

خراب گشتن مجلس از گردش دور و خفتن بخت بیدار خضر خان

بسی دیدم درین گنبد دولاب | ندیدم هیچ دوری بی گل آب
اگر خورشید ساعت بلند است | زمانی دیگر از پستی نژند است
و گر سیارگان هم ره شمارند | گه که زیر و گهی بالا نگارند

چو این گردش همه بالا و زیر است ... گر آید زیر و بالا نیی دیر است

مکن تکیه به صدر مسند و تخت ... خفست ازین جاه چون بادی درد سخت

ز تاراج سپهر دون بیندیش ... که صد شه را کند یک لحظه درویش

بچشم خویش دیدم کج کلاهان ... برهنه پای و کفش کهنه خواهان

بگوش خود شنیدم تاجداران ... ز بی‌تابی بخوشه خوشه‌شماران

علمهای جهان بر عکس هم است ... که بر ملکی گدایی را بهدست

چنین هم دیده‌ام کافسرده پای ... تخت زد در دیده پاشناسی

شتر گربه همی آید بسی چیز ... که انجا می نگنجد عقل و تمیز

کبوتر بین چو زنده پا چو گلنار ... ملخ ازار رنگین ساق پرچار

چو قسمت می‌رسد از ایزد بحکمت ... نه هر ماهی شکاری بر نهنگت

کسی کز تیر چرخش زخم روز است ... شفا جوید به رستم دل فروز است

چو باشد سهل قسمی از اسمان وقت ... ز ارزد آن زیادت چون بیامت

پریشم که حالت ناشکیب است ... محاسن را به جستن نیز زیب است

گرت داوست از عشق حرامی ... ز بدنامی نکو زغیبت نامی

چو حال امشب است شو باد و ده چند ... مجو آزار بهر خرده چند

مسکن بچه چون شیران مستی ... چو کوته پا سوار کوه دستی

ز تندی سوی شیران بر مجز است ... گوزن از خوی خوش پاکیزه است

جهان کش ها همه کس زنده کانی ... که مانی زنده چون زنده عافی

کنون از سینه بیرون آر آن جوش ... که رو سیم از دیده هم از گوش

که چون شه را شخصی باز پرورد ... رسید از تند باد آسمان گرد

تغیری یافت ره اندر فراجش ... نشسته اهل دانش از علاجش

زیرش زنده شد چون آتش نرم ... که آن خورشید را انجام شد گرم

چنانش هر گره یافت آزار ... گذارش هر که گوشه شد افگار

خضرخان کو نهالی بود از باغ ... چو لاله داشت ازان هم رجگر داغ

برسم نذر گفت ار به شود شاه / پیاده ور زیارت تنها کنم راه
ز نذرش لحظه‌ای از شه رفت سستی / بدید آمد نشان تندرستی
پیاده سوی مشهد نور خندان / روان گردان همه سربلندان
چو او پای بلورین سود بر خاک / ستاره خواست زیر افتد ز افلاک
همه کس از باد بر خاک اوفتاده / بهمراهی دران ره رو نهاده
تو بشنید اری دران صحرای ساده / دمید از خاک گلهای پیاده
ز نیرنگهای خار پیچ پیچش کام / بسی سرخ آمد از خارا شکلفام
سران چون آب در صحرا شتابی / کف پا پر شد از رگهای آبی
چو شد نزدیک تر زان نرم خوبی / گند پای همه لی بوت وی
همه گلها بپای سرو خفته / طریق مصلحت را بار گفته
بغلطیدند همش اسوارش / گره تا کردند مرکب سوارش
روان شد همش مسا پو پوپایان / تصد خواهش حیاتش جویان

غلط

غلط با آنچنان تعظیم پاکان / یکی رنجش برسم هوشناکان
که چون عزم زیارت کرد چون تیر / شده نور زیارت جانب پیر
ز تو رسید اسمانش خشم مستیز / ز رفت آنسان که بازار امد تیز
چو بر روشن قضا بنجاست گردی / ببر و شش درستاده نیک مردی
حمایت را اکنون ز امان درویش / ز صد سد سکندر قوتش بیش
بکوشش اهل لشکر دوش بنهادی / که گنج بر دوش بد و قطع وادی
ولی کوشش ازنا کابی و جنگ / ز روی راه یابد دیگر آهنگ
چنان هم بود کز پرهیزکاری / قدم لغزنده بود آن استواری
به دستش طره سمن عذاران / چو سبحه در کف پرهیزکاران
ز تنها که رفته تا کجا رسید / شده همت سعادت رنج نا امید
چو در عزم زیارتگاه میرفت / هزاران دیده زین همراه میرفت
بدان سان مه روی آن ماه زرکاه / که هم زهره زره میرفت هم ماه

مثال کرشاهی ای محمود

زغلها که شورش از مغز مرو رفت / درخت دشت و صحراهای مسکو رفت

زدرگاه همایون کرد پرواز / بدین بازی که آن عنقا و شهباز

مخالف کو محل نیست خالی / چو حالی مدد کرد آفت سگالی

چو تو آن غنچه را در سینه میسی / تبار یکی شده باریک ریسی

شنودست از هزاران خون مردان / هزاری آتش کردن حج دوران

نفته زرات کرد انشته خوش / بحضرت رفت لی اندیشه از بیش

برون و او آمد نخجان را از بهار را / که یاور شد دل شاه جهان را

البخی زاکوزلی ساخت باشر / زد او ل مش و انگه راند شمشیر

چو از کار الغخان شد پرداخت / سبک تدبیر کار خضرخان ساخت

ستد فرمانش از فرمان ده دهر / چو ماری مرغ طش و بیاچه از زهر

عزم سلطان بسوی عالم دیگر و جا سپید ان ابو تره العفن علال کافور قائم زدن

سرفرمان بسا سپاه و شاهی / که بر ترمست زو فرمان روایی

کهی بخشش جنیدی کلاهی / که تنها زان دولت بشد پناهی

که او تیم را دهد عقل عقیله / دهد از حبل حبل الله وسیله

کهی برشب آن هست کند ضم / که صید خویش بیند مرد عالم

کهی در پیش شاه در دوان راز / نماید جلوه منصور در دار

هم او داند که این از نهان حجت / چه داند مردم کم کشتگان حجت

شناسای ضمیر راز داران / مراد سینه‌های چاک جانان

برون هر تنی کش گل توان گفت / درون هر تنی کش دل توان گفت

زلیلی او بدیقت رد رقم را / هم او برداشت از مجنون قلم را

چنان بخشد بجز و شرب جام / که از شیرین و شکر خوش کند کام

کند فرها درا روزی چنان تنگ / که میزد ساک دل ... سنگ

نه صبری دارد اگر کام کم یافت / نه کاری میش کرد از گرم یافت

نشسته بر سر ها بفعل اسه / چرا او چون کی گنجید در راه

هر آنچه او کرد اگر خوب اگر زشت / خردمندان همه خوب و نکوشت

از آن شد گنج رازش بی سر و سنج / که نقد نیستی هم دارد آن گنج

از و دان هر چه اسرار است در غیب / که هست و نیست کی خود وی گرفت

هر آن چیزی که از هستی نشانش / همه حاصل بجان کن در نهانش

بهر گنجینه قفل راز داده / کلید آن بمردم باز داده

بهر نعمتی شایان سپرده / خود در آن گنج بی پایان سپرده

پس آنگه عشق کرده اشارت / که اندر گنج قفل آنکه عبارت

ز گنج قفل خود را خبر یافت / در و خود عاشقی عشق گرفت

چه غم گر بار صد عیسی ندوشت / نه نو شد ز تا از آن کی عیب نوشت

چو عیب بندگان رو شد پدیدار / هم او با داد بدین عیب خریدار

فی المناجات

خداوندا چو جان دادی دلم بخش / ولی عاشق بجان خاکم بخش

بچون شستن بر آن شد چرخ دولاب / که سازد چشمهٔ خورشید را آب

ولی چون در تن از جان زخم دیدش / برون جانب ز خون حسن سودیش

دو لالی که باو فرخندگی بود / خضر خاکش ز لال زندگی بود

چو خضر چرخ با او همرکیب گشت / همان آب حیاتش تیغ کین گشت

چو دیدم اندرین شیشه شمشیر تیز / بسی هست آب حیوان خضر کش نیز

برآمد جان عاشق خون فشانان / ولی شکست کرد اگر دو جانان

گلی کز وی چکیدی قطرهٔ خوی / فشاندی خون خود صد قطره بر وی

بجای آب از آن گل خون کشیدند / نمکه گر نه گلابش چون کشیدند

بریده دست آن سیمبر خونریز / که زد بر گردن او خنجر تیز

ولش چون خون شد از آن لاله گیر / که از سوسن رود آن لاله زیر

اجل کو هست خندان از رخ وی / بران خندان لب او گریه میکرد

بجان بر دوش سروشی کآمدش پیش / نثار آورده صد جانی کم خویش

تنی کاسیب گل بودی بر او نیش — فلک بین تا چه سان در زخم ریش
زهی خونابه بر مردم که گردون — ز تیر سس بوده آنکه چون خون
چو گشت آن سرو بن اندر خزان زرد — بخاک اندازدش باد از پی آسیب
کسی کو گرد کاسی بر خوردن — نشکستش چشش آسیان برگردن
کسی تیمار دارد در کم و کاست — که نتواند ازان به دیگر آراست
چو بستش ساخت چون سنگ آسیا آن — ز بیش و کم چرا باشد هراسان
چه باشد خضر خان بل صد خضر نیز — ازین خضرای تمکین گشت ناچیز
پس آن به کادمی در جهان زن — بقای حشر یابد بعد مردن
ز هر خون فشرده زر کردی — سنگ انگوری دهد تا سرخ گردی
عجب خونی و بس فرخنده جایی — وزان خون برده مردم کیمیایی
چو خون خضر خان در خاک شد — ز خونش هر گیا خضری در آشد
نگر دیار خود می‌ساخت جانش — همی گفت این حکایت از زبانش

که ای جان من و آشوب جانم — که در کار تو شد جان و جهانم
چو من مهر تو زجان کردم جدایی — نبری ز آشنایان آشنایی
بهر جایی که خون زین تن پاک — کیای مهر خواهد رستن از خاک
بخون خاک من هر گیا جوی — ازان گو گرد سرخ این کیمیا جوی
یکی خواب خوشش آن بودی که پیوست — ببزم عشرت از می خفتمی مست
یکی خواب این نکشتم شد ز گردم — می عشرت ز خون خویش خوردم
چه خوش مسیح خانه ز عشرت و ناز — بدین خوابی که نتوانم خواستن باز
خوشم یار این همه گرد و تف و تاب — خیال یار خود دیدم درین خواب
ز خون خواب آب آمیخت ساخت — که خونم رفت و خوابم جاودان ساخت
که بیدارم کنند زین خواب ناخوش — که از من شد دران خونابه ناخوش
چو یارم گشت از خونم مجو بید — وزین خون روی گلگونم مشوئید
بیارید آن شب خونابه شویم — که آب دیده شویند خون رویم

خیالش کآشنا در خون شیرود / بباید خواست عذر از غوطه خسرو
نه زین خونریز جانم بیک خون نیست / که خون شیر مردان آب جو نیست
ولی مردم درین خونابه خویش / که دور افتادم از همخوابه خویش
نه مرگ آن که عمر آید بپایان / ولی مرگیست دوری ز آشنایان
جدائیهای هر پیوند از بند / نه چون رود جدائی شد ز پیوند
ور آنگه نیست آن ماه قصب پوش / که خونم بر زمین خون میکند جوش
بخوانیدش که امداد سرم سوز / شهید خویش را بینید بدین روز
بیارائید بزم بهمن و کی / که من از خون خود خوش میخورم می
منم فرق سر از اکلیل تاج / که بر اوج سپهرم بود معراج
کنون آن تاج خواهد در گل آمیخت / که در تن کم شد و لعلش فرو ریخت
هر آن قطره که از خونم زمین خورد / گهرهای مرا باید نگین کرد
دلم در سوز غم بر تابه بود / ازو بردم بکان خونابه بود

ندانم آسمان را دور چون گشت / که آن خونابه من موج خون گشت
گذشتم از جهان خواستم خوی / نماند از ما بجا جز آبروی
نورد هستیم شد هیچ در هیچ / شنودم قصه دل پیچ در پیچ
اگر گویم بشرح این حرف مستور / من از جان و درد جانانم زن دور
تعالی است خط شعلات این گمراهان / بدان رزمگه گرد و میزم آن
شهادتهای ما کان گلشن داغ / بصحرای بلا شد طعمه زاغ
جگر سوزی بداغ ناخوش دل / جگر لختی بود بر آتش دل
چو عاشق را بنا شد جانگدازی / هوس بازی بود نه عشقبازی
مرا هم هست زین گلگون خراشی / که هجرم در جگر زد دور باشی
نه خسرو بلکه فرهادم درین گل / که می‌سنجم غمی چون کوه بر دل
ز رنج و پیش کس حرفی نریشم / که هم خود مونس غمهای خویشم
شبی دارم چو بخت خود سیه روز / دلم در وی چراغی خویشتن سوز

دوشب بیداری آمد رسم عالم | یکی بیداری شادی یکی غم
من از شبهای غم زان کم نشادم | که از شبهای شادی نیست یادم
دو تاریکست پیش چشم مشتاق | که تاریکست از آن هم چشم آفاق
بسی شبها که آن جای زماه است | دگر روز فراق آن هم سیاه است
خط و زلفی که خوبان جهان راست | بلا و فتنه بهر عقل و جان راست
ز زلف پر بلا هر موی ماریست | ز خط هر موی اژدرها شکاریست
ازان لب چون مردم خون شود خون | که تیرش چون بمینی چون چکد خون
خضرخان کاب حیوان بود در جام | ورین دریای چون کم شد سرانجام
غرض چون خضر خورد آن شربت نور | همان مجوز شادی خان هم از دور
شهی را گر نشر انش بود دوری | چشید او نیز از وی چون آب خوردی
چو شد خون شهیدان شهد او را | برآید شور مستوران ازان سوز
کسی کاو از نشان دیوار نشنید | ز بانگ و نعره شان دیوار بدرید

ز پرده مهوشان بیرون فتادند | چو خورشید از شفق در خون فتادند
بچشم آب و برخ خون گشته نزار | عجب خونابه زده دستار زار
ز چهره هر تنی پرکاله مسکین | ز روی لاله روی لاله مسکین
کشان هر مو که بر دلهای نومید | شب غم را ده پیوند جاوید
ز موی کنده و خون روانه | ز لعل و مشک پر شد صحن خانه
جهان در دیده ما در شده تار | که از چشمش دو مردم شد پدیدار
هوس بهر هلاک خویشتن برد | همی مرد از پی مرگ و همی مرد
فتاده لعبتان چون خاک بر در | بجای گل فکنده خاک بر سر
فرشته گریه همچون ابر میکرد | به بالا بردن جان صبر میکرد
همی کردند ندا هاتف زبالا | سلام جاء من ربی تعالی
دو رانی دو دران خوناب شد کم | چو ماه چارده در جمع انجم
ز تاب مهر او رو صاف و تاپاک | چو تاب مهر می افتاد در خاک

ز زخم ماه نو در هر کناره / بصد پاره رخی چون ماه پاره
ز زخمی کاندران رخساره میشد / دل خورشید صد جا پاره میشد
نه زان رخساره میشد پاره دور / که از مه دور میشد پاره نور
جراحت هم بر آن رخساره گلگون / همیکرد از جراحت گریه خون
ز چشم و رخ که خون بیرون همی رفت / بهر سو سیلهای خون همی رفت
ز کوبش آن رخ پر خون و رنگین / حنای بست بر دست نگارین
پیکان بسکه عاشق را بران بست / همیکنده همی پیچید بر دست
بسا عده مویهای پیچ کرده / چو ماران گرد صندل پیچ خورده
بیاد پنجه موئی که جان داد / به پیچاپیچ موئی خواست جان داد
دران موها که پیچ پیکران یافت / دل جان خسته عاشق دران یافت
فزون از روی و مو کنده ز سر درد / نه او تنها چو او صد ناز پرورد
ولی چون رفته را باز آمدن نیست / غم بیهوده خوردن جز بدن نیست

چو حال اینست بگذر طبع ازین ساز / روم اندر سر گفتار خود باز
چو شد هنگام آنکان کشته چند / بزندان ابد مانند در بند
شهیدان را ز مشهدگاه خونریز / روان کردند سوی خوابگه تیز
یکی منزل که برجی زان حصارست / شهیدان را کاندران جای قرارست
دران بردندشان زان زخم آب / که خسپند اندران شبهای خوش خواب
بسنگین حجره اندر فرجه تنگ / نهان کردندشان چون لعل در سنگ
بچشم مردمی خواب عدم بود / ولیکن خوششان در خواب کم بود
بمرگان چون که خوابش میآرامید / کیا را خواستی او خواب جاوید
چو پنهان گشت در سنگ آن گهرها / جدا شد مهره دولت ز سرها
فرو ماندند ز آسیب زمانه / فراموش اندران فراموش خانه
فراوان یاد و از چرخ بدخو / فرامش گشتگانشان هیچ کو
ز حال آن فراموشان بی بهر / همیگوید در افسانه دهر

بدانسان مشنو این افسانه‌ها را | که خفتی و نگردی باز بیدار
مخسب از دوری اندر سینه جایی | ازین افسانه میکش سوی پایی
که چندان خفته‌ای ای تیره آب | که بیداری نخواهی دید از خواب
مشو غره ز دهر و حاصل وی | که چون شمع قمار است رخ وی
خوشی خرج داری کو نه خندان | مگر کاندر جگر چیدست دندان
خردمندی که شد در جهان دل | دل از نام خردمندیش بگسل
چو برگ گل فزود از بوی شکر | به از خوبان نباشد بر و تر
خری کو خنده زد بر سبلت شیر | کشندم خنده شیرش شمشیر
چو ریش جاه و در هم ز آتش | چو نخجیری کند راژدها رش
نگاه و دوستی سد زندگانی | عنانش بازکش گر می‌توانی
رها کن سرکشی را تا دو و تند | تو در ره امان عصمت یار کن کند
که گر ستوان عصمت جای جانست | به غیر زندگانی هم توانست

جهان کن زندگانی در زمانه | که روزی خنده مانی جاودانه
چو کس را نیست در عالم قراری | قرار کار خود میجوی باری
به خاک تیره بگذار آب و گل را | عمارت کن به سوز پاک دل را
کسی کز کار معموری بود دور | همان بهتر که باد از کار مهجور
چو نیکی و بدی را جستجو نیست | نکویی کن که بد کردن نکو نیست
بد و نیک ار رسیدانی ز هر باب | تو هم زن بابه غربت گرد آب
بعشق آمیز و زان سرمایه جوهر | که فارغ گردی از نیک و بد دهر
وگر در عشقبازی بیندانی | در آموزی گر از نیت جوانی
که در هر تار و پوشیده کارست | ز خون عاشقان نقش و نگارست
وگر زن نامه سوشی تمام | که کامل سفر باشد دو سه گام
چو خواهی عشق را پاینده بنیاد | ز عشق خضر گیر این غزل یاد

غزل از زبان عاشق

بروای جان دور افتاده من / بدان جائی که دور افتاده زین تن

دعایی خوانش از من سوز و دردم / سلامی گویش آلوده بخونم

پس از خونم جگرهایی که داری / رسانش تا کند آنش به زاری

بیان کن که نک جانم به بدی عار / دو عالم در میانش چون بود کار

فلک بین تا چه سان با ما جفا کرد / که هر یک را ز من دوری جدا کرد

دو گل بودیم با هم رسته در باغ / چو نسرین خوش چو لاله با داغ

خزان هجر ناگه از کجا جست / که شاخ وصل ما را در هم شکست

ترا در محنت آبادی در افکند / مرا خود دور جایی دیگر افکند

چو گشت از لوح عشقم نام من پاک / تو باقی مان که ما رفتیم در خاک

حسن کاختر بزندانم نگه داشت / گر یوسف هم ز زندان خوابگه داشت

تو بر افسر نشین چون زر مکنون / که من در خاک خواهم خفتن اکنون

چو من همواره تیمار تو خوردم / دل و جان در سر کار تو کردم

نیاری در دل از اندیشه جامم / که از جام تو خرمی خوش کند کام

چو مستانی که از دوران کشی خواب / گذر باشد ترا زین اندرین گاه

نگیری آن ده بدگوهری پیش / که در درج کسانی را تو خویش

خیالم را کنی با خود هم آغوش / که از صهبای سحر آید بهوش

تو از آنجا خوانی افسون وفایی / منت زانجا دهم باد دعایی

وگر در عاقبت راهش نبیند / که روی رفتگان را کس نبیند

کسی کاغوش در آرام داری / هم از هوش و هم از آرام داری

که خواهد خواندت لوح آشنایی / ز سیمای تو حرف بیوفایی

کسی کز تو وفاداری نبیند / وفای چون تو یاری چون گزیند

وفاداری چو مرگم شد زیادت / وفای مجلس روزی مبادت

ز جان خضر چو حیات ارم گرد / ز خون بر رخ صنم نیز ار ستم کرد

جواب از زبان معشوق

بیارایند فردوس برین را / بپوشند زیور حور و عین را
که می‌آید بهشتی روی شاهی / که خواهد کرد آنجا پادشاهی
روان شو خوش خوش ای باغ بهشتی / ز خون خویش هر جا آنچه کشتی
که این خضر آب حیوان زارها کرد / بکوثر خواهد امروز اشارت کرد
کسی چون دید مکتی چنین سازی / که در عشرت کند در آب بازی
بهر نرگس گهی کاه تماشا / رحیق ارد و مکیف بی باده جانها
شوند از نغمت مرغان فردوس / کمانچه رسان نی هر دو در قوس
نوا سازان کشند در عزم دوزخ / ز جوی انگبین و چشمهٔ شیر
پدرش مشهدش مشعل فروزند / کنیزانش ازان آتش بسوزند
که در رسم هندوان آتش افروز / چنین باشد بسوز خویشتن سوز
بدینسان سوختن در روشنایی / بهشت از سوز شبهای جدایی
یکی پروانه از شمع او فتد دور / نخندد از شهادتگاه او نور

وگر خود این نباشد رسم گبران / که سوزند آشنا را با عزیزان
بخوانید از ره ان موبه گبران را / که گریانند از سرزمین ایران را
برانند از رسم غزا روی / برون افتیم در بازار و در کوی
میان خاک و خون دل چکیده / بغلطیم و بغلطانیم دیده
بدیده خاک راه شهر گیریم / که بی آن روی گیتی از نیم
چو زیر خاک جا آن سرو آرای / میان دیده زنیم خاک را جای
وگر آن نیز نگذارند کردن / هم اینجا ما بخون خود بگردن
زنیم اندر جگر با دشنه تیز / چو شیران رزمیار رزمگاه آویز
برون از زخم چون عکسش آنست / بخون گرم شویم یاد دوست
تبار ار چه کار و روی کندن / موی به رسم باشد موی کندن
چه باشد کندن گیسوی از هم / مرا گیسو بریدن از تیغ و سرهم
که چون سر رفت زین سرشته تام / وصال همسر خود باز یابم

بدین مرگ از فاد لسوزیم ما / هم امروز ازین سعادت دریم

رنجیدن برکت وجمن فرزند میمون مبارک را از بند میمون تا نفس آن فرد شود واز بند بیرون آید

ایا چشم و چراغ دیده من / رخت بستان ز باغ دیده من

مبارک باد تو زادن و تبارک / چو نامت بر پدر گشته مبارک

تو هستی چون پاره ای ز جان پاره / ز تیمار تو جان را نیست چاره

بدامان تو خواهم کرد پیوند / ز اندازه نصیحت فقرهٔ چند

چو جان خواهی همیشه زندگانی / بجان دوران همه بوند جانی

وصیت این که اندر گلشن دهر / نبات شکرین شناسی از زهر

نه بندی دل در ایوانی که داری / چو در رفتی برون آئی بپایی

نمو داری که می بینی ز هر باب / خیالی از سراب و صورت آب

درین آیینه رو هیچ کج مینه خویش / که تا ز کج نه بینی صورت خویش

مبین چو ابر نیسان در حق کس / کا شیر از زرشانی دیه بس

چو بار ورز اسمان یاران اسپاس / زمینی را بود زو بهره خاص

کسی کز آسمان آید زیانش / نباشد بود و زر آسمانش

بسی زشکوه بود دش در نهانی / بدان صبح سعادت مهربانی

که روشن از اشارهٔ صبح بالش / که نزدیک غروب آفتابش

سلامش میرسد از عالم پاک / تو بدس نفس شسته باد خاک

بحیرت در خضر نظاره میکرد / ز بهر آب حیوان چاره میکرد

چو مست از آب خضر چشمه نوش / سکندر کی تواند کردش نوش

اگر حکمت به پی بو الهوس را / که چون دادی بهیچ ابو کس را

غرض چون مدهٔ آن یا وک انداز / که ز رفت نیست تیر رفته را باز

دلش میخواست تا در گوش فرزند / در او ریزد روانش گوهری چند

رقمهایی که کار آید بیابی / دو یا دش ز منشور الهی

چو حاضر بود دستان ز خصم گر نخواهد / که پرورد دلش بچون خویشتن شاه

الغ خان زاقلیم سر در کشیده | بخون خضرخان خنجر کشیده
درون شاه ازان شد رهنمونی | که بیرون ماند ازو آزار درونی
بنصحت دوستی آورد پیش دشمن | بود در رفتن بیکجا باغ و گلخن
صلاح مخلصان زو دور بدخواه | ببدخواهی بجان خود برد راه
ز کافوری که بود اول سقنقور | در آخر خوش کوشی شاه گنجور
بسا رستم که چون زال انگاری | بزاری کشتش اسفندیار مرازی
خلیفه کی توان بر بی نوائی | مخالف در خلاف کاردانی
چو سه دستی ز خفت آنها در خاک | ز هر سو سی اره خار و خاشاک
چو ره اندر غروب او رخورشید | ز زند سیاره لاف ملک جاوید
چو شب در او رشد سیاره نایاب | چراغ دولت کرد کرم شب تاب
چو صبح ماه را کم شد در بانه | بخورشیدی سفید شمع خانه
چو دانست از مخالف در سر خویش | که میل کافت سوی گوهر خویش

بزور زرق مجلس کرد خالی | پس از دیباچه پیش افکند خالی
که شه بر بستر و شهزاده بیدار | هم از شه جسته و هم زیلی کار
ز بس کاحسان بخشش بخش کرده | جهانی بنیکخواه خویش کرده
ز خندان حصن و جا گه تختگه را | یکی من پاسبانم تخت شه را
چو در رفتند مخالف بفشرد پای | نخفت از پاسبان خالی کند جای
توان یابد ز بهر کامرانی | کنیز و ناتوان با نوانی
ز خشم ار خفته شد دولت حمیت | کنون از قوة العقل است همت
که آرد او و درین خرد وبت زور | نمک را شمع و کس چون شود شور
صواب آن بد کزان خطر باک | بد و سپرماند از دستان ناپاک
نهد چون تاج صبح شاه برج | توان بیرون کشیدن گوهر از درج
چو تر ماتر بعد ازان قم بت | کجا این سلسله بروش آن حجت
چنان وش بد از حکم خدائی | که خند تا زید با شد جدائی

دو دیگر کون نخواهد گشتن این چرخ / بمنزل گرد باید توشه را صرف
مهی شین برجی کاتفاقست / مهی دیگر همین برجست و تاقست
اگر این غم ترا بارست بر جان / ولیک از مصلحت رو تافت سوزان
چو بشنید اسعد و روز اندر آتش / بماند از دردمندی چون عدیش
زنالان نفخ صور اندر دمیده / قیامت زاد جسم خویشتن دید
قیامت عشق ازین بود بعالم / که فرزند و پدر یکبر زدند هم
زبیهوشی فرو غلطید بر روی / چو سرو بسمل خورده بر لب جوی
چو شد وید الحان گوش و بپای / درین صغرا ز ده وده رنجی نقوتاب
چو باز آمد بخود مسکرد زاری / که شه را از خود تشیان چه کاری
چو رود دشمن از مردم سر و پای / تو کار دشمنان خود مسکن ای
بلی چون در رسد حکم خداوند / کند خود مردم از خود قطع پیوند
یکی بر خود گذارد خنجر تیز / یکی گردد ز خون خویشتن خونریز

مرکی

یکی دشنه زند فرزند خود را / یکی دل بر درد و لب بند خود را
ولیکن این چنین حکمست تقدیر / که مردم نیز دارد عقل و تدبیر
چو شه شاد منذر از دید آن سوی / نهادم سر بهر چه آمد بدین روی
خضر خان چون بروی او دارم درد / بلرزیدند خاصان از دم سرد
بسی بگریست شه چون ابر نوروز / بگریه داشت چشم گیتی افروز
که این شعله شد از من یادگارت / ترا از دوزخم گویی شرارست
تو پنداری مرا جا نیست در تن / بجان تو که مرده بهتر از من
چگونه باشد اندر چشم آن نور / که چون تو مردم از چشم بود دور
ولیکن را فزون دارم از آن ننگ / که باشد حکم من چون نقش بر سنگ
اگر در جنبش آید کوه را پای / نجنبد حکم سنگین من از جای
اگر چون ریگ گدازد جان سنگین / خط سنگ نه نقش نخست این
زخلعت چون ازین ره حالت / بدل در خلعت مردم محالست

چو آگاهی ز خون پی ستیزم | ببر بارت سلامت تازه آب خرم
هم اکنون بازت آرد بخت والا | برافسر سازدت لؤلؤ لالا
چو گفت این با هزاران بیقراری | به آه و درد و ناله و سوگواری
نخستین داد سوگند خداوند | که زین برتر نباشد هیچ سوگند
بقرآن و رسول و نفس ایمان | که نفس این نگنجد در گریبان
بشمشیر و نمک سوگند دیگر | که هست این سوز تن وان آفت سر
که اندر سینه و جان خضرخان | نیندیشد گزند دیده و جان
چو آیین وثیقت محکمی یافت | دو دل با عالم غم همدمی یافت
اشارت کرد شاه محکم آیین | بر آن واست محکم داشت تمکین
چراغ ملک را در شبستان گاه | به قصر گالیر از منظر شاه
تعالی الله ندانم کان چه دل بود | که رویش کوه مرشد را چنان رود
نکلید قطره در بالشش ازوی | فکند از روی چون خون قطره از خوی

سکونت را عجب بر پای میداشت | که جان میرفت و دل بر جای میداشت
جگر میکند هجرانش بصد زور | که در کندن نبودش ذره‌ای سوز
جگر گوشه ز دیده میشدش دور | بدیده خون دل میشد از این شور
همی رفت و نمیشد طاقتش کم | ز چشمش دیده و در دیده مردم
درونش پاره پاره میشد از درد | برون از درد پاره پاره میخورد
جدایی هر دو را چون کرد تقسیم | تو پنداری که یک جان شد به دو نیم
روان شد نیم جان با جان پر غم | شهنشه ماند و نیمی جان درهم
نه سوزن نه سر رشته بدیدار | که نتوان دوخت دو نیمه یکبار
چو آن دیده ز چشمش بر کران شد | بگریه مردم چشمش روان شد
خضر میرفت و غلغلش کرده در گم | ز خضرای فلک در ماتمش انجم
برون در نشست آن در گرم نشتر | چو حشر مؤمنان در پایهٔ حشر
در منزل روان کردند پویان | یکی خورشید چندی ماهرویان

بهم راهی وزیر بخت کینه
نباتش در لب و زهرش به سینه

فریب روبهان بر شیر میزد
زبان میداد و آن شمشیر میزد

دمش میداد و آن دود جفا بود
دلش میداد و آن نقص وفا بود

اگر پیداست دشمن دوست صورت
بدست آن دشمنی کو دوست صورت

توان کردن ز تیغ و تیر پرهیز
که بیرون از نیام آید بکو تیز

تباهست آنکه دارد بر قفا تیغ
برون سو مردمی دارد درون تیغ

بسان پسته و بادام شو نغز
که بیرون چوب خشک و در درون مغز

نه چون حنظل منافق باش در دهر
نبات شکری بر شربت زهر

بسرعت میشد آن دستور گمراه
بهانه بسته بر دستوری شاه

گرفتار ذنب خورشید تابان
چو مه منزل بمنزل شد شتابان

دو روز دیر از آن خورشید تف یافت
که برج کال از وی شرف یافت

چو کوه خاره از گشت تسلیم
بسی بر تقد رفت تعلیم

چه دوانند خوبی چرخ سو فاحت
درین کردند ثابت در جهان گپ

همی رفت از طرب با نعمت و نوش
ز اقبالهای دور آتش فراموش

چو بگذشت از سیاوش نیز اسنج
سواد آورده سوی دشمنان رو

رسید آن خادم عزیزش تیز
تنی با شاه و هر خاری غم انگیز

بدرگاه خضر جان شد نهانی
چو ظلمت پیش آب زندگانی

سرودش با چرامی چاح برج
درو جز هیچ غم هیچ درگنج

چه خان خواند آن تیر باده شاه
نظر افتاد اندر خاطرش راه

یکی آنکه بخبرت نازنین بود
چراغ چشم شاه و دوربین بود

دگر آن کز عتاب تاجداران
شود آگه برسم هوشیاران

عتاب ماه و شاهان پیل خونست
شناسد آن هم آنکه اهل درونست

مبادا خسرو آن خون تیز ریزد
که خون صد جگر گوشه بریزد

بسا کو هر که برد از تاجور ملک
که فرزندی و خویشی نیست در ملک

سران درگوبه ملک پادشاهست | گهی تاج سر و گه خاک راهست
بحال الدین نباشد خاص جمشید | عطارد را بسوزد قرب خورشید
کسان کان حال را نظاره کردند | نه جامه بلکه جان را پاره کردند
نفیری خاست کز فیروزه گون کاخ | که دلهای کواکب گشت سوراخ
چراغ ملک ازان آتش فشانی | دو جان شد دل بگداخت جانی
علامتهای شادی داده را شاه | حسام الدین ملک را کرده همراه
که سیم و زر باس و چتر شاهی | که چتر آورده بر ظل الهی
وز آنسو خود نفیرهای دل آهنگ | سوی مرو و بکردند حمله آهنگ
روان شد چهره دار از خون گرگ گروه | دو چشم از زاری چون گرگ گروه
گذشت از کنکها خاصای چند | کله را سایه بر ابرو بیفکند
دمیده سایه چتر از کلاهش | کلاه سایه بان چتر سیاهش
ز آب تیره سر سوزش مینا بخت | زدوده سینه بر سر خشم مینا بخت

بامرو چو درون غمناک گشت | چو گل با سینهٔ صد چاک گشت
دو سه روزی ازان تیمار جانکاه | نداد اندوه دل را سوی خود راه
بخلوت شد ز دیده موج خون راند | غزلخوانان و نوازان را در آن خواند
نوازش جست از ابریشم خراسان | سماع نغمه میکرد اشک باران
ز دل تنگی بیاد جنگ می دوخت | شکاف دل به تار چنگ می دوخت
بهر پرده که مطرب ساز میزد | غزلخوان بر سپهر آواز میزد
سرود و شعر اگرچه غم زداییست | ولی در سختی غم غم فزاییست
کند شادی که در شادی نیوشند | وگر در جوش غم باشند بجوشند
نه چنگی مویه گر در مویه از زم | بنای دف کند سکانه اگرم
درآمد شیبا ازان بس دلخراشش | که نتوان داشتن مرهم دل ریش
گرفتم شه چو دریا بیکران گشت | نه آخر گوهر او هم چو پاکست
شنا که خود نمی خم ورزن هیچ | که چشم کوشم را داد هیچ

خدایا این گزیده بندهٔ خاص / که هست الحمد جفت اخلاص
بعزت همنشین مصطفی کن / دران قرب ایستادش پناه کن

مدح پادشاه اسلام علاء الدین محمد

بمدح آمد دل دریا وشم باز / باوج آسمان شد گوهر انداز
فلک خواهد شدن در گوهری غرق / گزو تا خود زند انداز فرق
کند آن موج در جوش از فلک راه / رسد از وی نثاری بر در شاه
علاء دین و دنیا شاه والا / ز قدرت نایب ایزد تعالی
شهی کاسکندر گیتی گشایست / دلش آیینهٔ گیتی نمایست
محمد شه که صد چون کسری و جم / ز میم نام او بوسند خاتم
سپهری کو اگر خود اسد راست / ببوسد پایهٔ تختی که او راست
زهی چتر بلند گوهرینش / که ظل ایزد بود سایه نشینش
بلند اعلام او سر برده بر ماه / بالفتح آیت از نصر من الله

صفش در طول دریای مهیاست / بگاه رنگ خود خون عرض دریاست
چو دست و پا نهد خنگش بر انجم / شود انجم نشان از دست و از سم
چو سم لشکرش بر سطح هامون / رود در قعر دریا ربع مسکون
چو راند تیغ در صفهای انبوه / سر از افکند در دامان کوه
نهیبش قلب سواران شکسته / شکوهش پشت جباران شکسته
تنا شان از شکوهش در تگ و پو / چو گشت بر کلوخ از ناله جو جو
ز بیم او نجسته فتنه از خواب / ز خواب مرگ هم گردیش سیراب
ازو نقش مغل هم خوف دارد / که ناید گرچه صورت برنگارد
زند تیغش سر از رحم جانها / چو قصابان تبر بر استخوانها
فلک را سهمش اندر جان فتاده / حوادث زان شکنجش در کمان افتد
خدنگش راست همچون ژاله باران / بعیاری ربوده دل بیاران
بهر جانب که خند آن جهانگیر / رساننده بگردون بانگ تکبیر

صفش

بصد تعظیم سوی کعبهٔ پاک — ضمم خانه نهاده روی بر خاک
ازو باد سلیمانی وزنده — هزاران پیل معبر بر پرنده
ز تیغش قطره بر وفق سیل — بسی طوفان ز حش آورده زان خیل
سنانش سفته مروارید انجم — بساطش خفته بر ایوان نجم
ز خاک آستان او سرشته — سراسر قبلهٔ شاهان نوشته
رسیده شیر دلیرش بچرخ خورشید — اسد را کرده از خورشید نا امید
ز بهر سجدهٔ سلطانان کشور — سر آورده بر آن درگه برابر
بزرگی یافته ملک از در او — بلندی یافته تاج از سر او
ز نقش روی سامان آستانش — چو دریایی که اندازی شناسانش
بدان تا هیچش نفتد کمندی — کرم‌ها را نهفتی بر رسیدی
مکارم را ز خشم افکنده مقنع — تهور بر عطا کرده ملمع
چو دریایی که موج اندازد گرد — گهر بیرون فشاند باز گردد

چو خورشیدی که گرمایش نورست — همت میوه پرور هم دانه ورست
رعیت پرور از بخشش عام — چو بارانی که پر بارد بهنگام
ضعیفان را ز تو محکم سبوست — ولیکن بر قوی دستان قوی دست
چو انصاف ضعیفش شنیده — ز ایام ستوهش دیده دیده
از آن کاهی که گیتی دیده دادش — برفته داد نوشروان ز یادش
ز عهدش عامه در شادی و دستان — چنان کز جمعه طفلان دبستان
زمانه تا بود دوران او باد — سراسر دور در فرمان او باد
زهی گردن زنان گردن فرازان — نوازشهات بر عاجز نوازان
ببسته ضبط تو کار جهان سخت — بهمواری چو سان غنچه در تخت
جهان امن از تو گیتی وار رشته — که شمشیر از عمل بیکار گشته
بلا رکها که اندر جنگ آورد — نهنگ شیر خوردی مورچه خورد
ز لطفت کارهای سخت مویی — ز باد قهر تو دوزخ سموی

فلک مهر را بازیچه دست / چو شیشه در کف دیوانه مست
حسودت سرخ رو نبود همی سوی / کس از سهم تو چون کمین برد از روی
شود هم سرخ رو لیکن ز شمشیر / خورد بر فرق خویش از سر روی زر
بود بر روی تیغ خصم سرکش / چو اسب موم در منقل آتش
ز شفقت گنج رایان می‌کشد / کر دیده آهن که مقناطیس ار شد
ز شاهان مستندی ز رهای موجود / مدد و شان و مسکین دادی از جود
چو می بوسه فلک تا قامت ز تعظیم / خطابت حیف باشد بر زر و سیم
ازان بی مهر شد و ساز جوشید / که دارد دستگه نو نام امید
کرمهایت بهر سو داشته شمع / که کو پر کند تا خالی کند جمع
دوان آوازهٔ تو قاف تا قاف / که دلها را بجنگ آرد ز اطراف
ز جودت عقل دیوانه رقم گشت / جوامد بر مرفوع القلم گشت
جهان تنگ آمد از دست زربار / خوشت بخشا ز باران بسیار

فلک در زیر دستش ای جوانبخت / همیخواهد نهد طاس نگون است
سپهر دل ز کرم شرمندگی رست / ولی در دل کرم شرمنده دست
عطا کز موج دستت راست گردد / دروغ عاشقان زار است گردد
ترا وصفی است ای دوران ناصر / که استغراق مدح آنجاست قاصر
بذات پادشاهان صفر هم بود / کنون صد صفر خط ار است موجود
ز مدحت خرم ارباب معانی / چو سر از سر کند سر معانی
کسی کز تو خورد طنبول امید / کند بخشش فرخ خرد برگ جاوید
جهانی از تو در آسایش زیست / ز آسایش نکوتر در جهان چیست
ز تو زنگ و نه دهر آسوده بادا / بد اندیشت ز غم فرسوده بادا

در ستایش خلد و مکه

شها حکمت شناسا کاردانا / ز داد و دانشت سکندر نشانا
بگستاخی روان افکنده‌ام بند / برسم نکونامان نکته چند

تو خود در کار ملک ای رای عالی — که در نقش دولت کامرانی
هم از خود عقل و دانش گنج داری — هم از الهام غیبی گنج داری
چو دولتمند ملهم باشد از غیب — نصیحت کردنش عیبست از عیب
بدان ماند همی زان خطابی — که کس در گلستان برد گلابی
خود و سود زر معدن زر فکندن — بدریا در بکان گوهر فکندن
عمارت کردن اندر بیت معمور — بنور آلودن خورشید پر نور
ولی بر دولت اندیشان شاهی — بود واجب بشرط نیکخواهی
بکمینی حکمت پنهان قصه کرد — که سوی جمله بر از بارگی درد
که شاهم دوستدار تو ما و تلخ — تو خواهم پوستین و جامه سلخ
ولیکن بنده سکه خواه شاهست — زبان کاری نه شرط نیکخواهست
درین حضرت که از تشویش جانها — گره کرده حکایت در زبانها
حدیثی کز دلیری حاصلم داد — از آن گفتم که هم خوش دلم

وگرنه زهره کی دارد گدائی — که گوید مصلحت با پادشاهی
ندیم آنگه کند گستاخ روئی — که بپسندد از بزرگان نرم خوئی
چو موج تند دریا در زند جوش — معلم را شود تخته فراموش
چو صرصر در رباید کوه خارا — چراغی را زبان کردن چه یارا
سخن در وادی موران کند مور — کجا پیش سلیمان دارد این زور
درختی کشتم و سر در سما بود — نهان چون آدمش حیوان نبود
کنون میخواهم این گستاخ — که پیش آرد طبقهای این شاخ
چو دارم همچو عفوت پشتبانی — بگستاخی نخواهم زبانی
گرت خوش آمد ار نی گوش کردن — زمن گفتن ز تو در گوش کردن
درین ما خولیا ورزد فضولی — فضولی آنگه از تو بو الفضولی
نصیحت اینست ای شاه جهانگیر — که چون گشتی پناه هر جهان گیر
گرفتن سهل باشد این جهانرا — نگه کند آن جهان باید شهانرا

فکن پس هم بدین سان تیغ داری / همه دنیا گرفتی گشته برجای

بهمت آسمان را قلعه کن باز / بملک خشکی و تری کن بساز

وضو داری شمر دریای سرکم / زمین خاکی بقصد ار تیمم

بکن کاری هم اینجا تا توانی / که آنجا هم چو اینجا ملک رانی

مسلم بادت این پادشاهی / بباید کردن از دلها گدایی

بگیر و آن جهان قلب قرب / مگر قلب ضعیف و شکر شب

چو میخواهی که زانسان در گشی باز / علم بالا بکن تا عالم راز

سپاهی جوی نی خیل و مرکب / که بیدار اند هر شب چون کوکب

چو زان لشکر زنی بالا رود / شناسی قدر این گفتار خسرو

دعا زین به نمیدانم بجایت / که از دلها ... بخشد برایت

اگر یکدل ترا خواهد بامید / ببام عرش بر زن کوس جاوید

نهانی مژده دلها ده نه تنها / که هر دل بهر تو قفلیست تنها

کسی کو راز دور قلب بارست / جواب قلب کار اهل کارست

بخواب انگور هر دامن بناز / ور اندیشه توانی یافتن باز

ور از کس تو خوری وقت بخوابت / چو قصه شب زنت زای با بیت

بدی گرزه بجا بت طعنه زحنگ / به بیداری بدش گوشی خوری سنگ

گران سنگی گزین از کوه خارا / که گوهر بخشد از سنگ آشکارا

گرت کشکند از سنگ دندان / تو از لبها بر و در بار خندان

همه خور سنگ و سنگ خود نگه دار / گرانی ها شود گوهر بدیدار

بهر دامن که در خواهی زن چنگ / متاع صبح جو بی پایه چنگ

رهایی ده بکوشش تیره را را / بمرهم سرو کش کن خسته را را

نخورده مار را رهی مار ... / زمانی که بر سودی ...

همیشه خشک دل ... / ول دو ... راد و همه ... تن

مشو آتش صبحدم ... / که خود را سوزد و آنکه دیگر ...

چو آبی باشش لطف از حد فزونش
همه راحت ز بیرون و درونش

بود ماهی سزای تابهٔ تیز
که خارست اندرو هیچ ولی کم

چو ماهی را اگر کس بازگونه
نماید خارپشتی را نمونه

مشو بهر گزندی تا توانی
گزنده ساعتی مانک نمانی

مسن گو مار را گو شد جوان دوست
به تندی مار بیرون آید از پوست

فساد و فتنه زاید از اجابت
بگوی شاهدان تقوی و بابت

بود تاریکی شبهای یکجور
بچشم کور موش شب همه نور

کسی کز آب رویش هست پرهیز
اگر خود خون نشانند خورد و ریز

ادب شرطست اگر فرزند شوخست
سگ دیوانه را دارو کلوخست

به پشت سبکسر رحمت بود کوب
فرس چابک مدان بی ضرب چوب

مکن مه خوی را با خویش گستاخ
ستور ده مگسش بزنی اندر شاخ

چو ناز خام را بر سر کنی جای
مشو رنجه گرت بر سر نهد پای

به شادیها و بیها دهد در نغمه یاری
کند هنگام غمها غمگساری

بدل رنج آرد و در سینه راحت
حسد را مرهم و جان را جراحت

بمی خوردن دهد داروی مستی
بخون خوردن صلای می‌پرستی

فسرده دل نیاز اندیش گرد
نیازنده ناز سرکش گرد

درون جان و دل منزل گکند راست
چو فرزندی که یابندش صدا است

واگرچه از سخن گفتار دل زد
بهر حرفی سزد صد گنج زر مزد

نرام بادا همین گفت و گو شاد
که هنگام بریدن نیست از یاد

بسر شد نوبت عمر جوانی
نماند آبی بجوی زندگانی

شد از من روزگار خرمی دور
بدل کرد آسمان مشکم بکافور

چراغ دیده را روغن تهی گشت
فروغ از گرمی و تابندگی برگشت

برون شد ماهی امید از شست
نهان در خانهٔ هفتاد و یک پوست

خزان در باغ هستی غارت آورد
سمن پژمرده گشت و ارغوان زرد

غرض را ابر خرسنه ماند عقدی / نماند از آرزو در کیسه نقدی

بزنگ آورد روی آینه هوش / سخن را راه می‌بندد بگوید گوش

صدف را مهر شد لبهای خندان / تراز لال قیمت گوهرهای دندان

نوید ما درجانم زهر باب / صلا خوانده برادر خوانده احباب

متاع عیش را بازار بشکست / تمنا را کلید کار بشکست

سهی سرو خرامان ماند بر جای / توان از رو رفت و جنبش از پای

دو زانو ضعف خود کردند معلوم / شدند آیینه‌های آهنین موم

درین هنگام کامد گاه آنم / که در جستن اند کار بامم

چه جای آنست وه کین نفس خودکام / نهد بنیادهای ناسرانجام

برغبت بسته دل بر مژه چند / نه شرم از خویش و نه بیم از خداوند

گهی با رجوانان غزل گوی / گهی در بند طفلان کودک روی

گهی بادی در آرم از سر گفت / گهی گویم بدارم جهان جفت

قسم شد سر رشته از دست انجام / که بر بندد زنخ [illegible] در جهانم

ز حرفی کان ز نوک خامه دادم / سیه شد نامه من چون سوادم

ز نقشش بد ستوه آمد قلم گر / نماند اندر صحیفه جای تحریر

فرشته چون بگویم رخت بر زد / که دیو از سایه من میگریزد

درین سودا دل دیوانه درماند / وزین قلما قلم افکنده سر ماند

غرضهایی که در وی تخم شد این سوی / همه در پیش آید روی در روی

مراد از کام اگر کام و گشادست / گرفتم هر چه در عالم مرادست

بکشت من رسیده بخت یاران / ز امید من افزون بخت یاران

بزرگان کردم از مرحمت چو دریا / مراد خاطر یک یک مهیا

ز اوراقی که با هم غنچه بستم / چو گل در بزم سلطانی نشستم

نسیم را چنان شد بخت خواهان / که گر گشت آن غنچه دستنبوی شاهان

مرا بود از حسن فرخنده کاری / کلاه عزت مر تاجداری

ز هر راه آمدم مرد و خرامان | چو موری سرخ روی فرز پایان
نه با هر مشتری کردم قرانی | نه مریخ را دادم عنانی
برفت از دست من سرمایه خشم | درین ظل حمایت مانده چشم
همه جا بوده ام از بخت نومید | عطارد وار زیر انوار خورشید
بهر کت جای کردم پایمین وار | زبردست زبردستان نگین وار
ولی با این و آنش گشته مغرور | هراسان چون توانم کرد زینش نور
ندانم چون بجا آرم سزایم | فرامش کاری شکر خدایم
همین بس نعمت دیگر خلق باوان | بحسن درم دارند شادان
مرا خود دوزخی کرده فن زشت | وگر اینان ندیدم ساز ندا بهشت
یکی زین غول جو بیند می پرست | فتاندم در آتش و عشق زنت
بده داد انگیزی زن کوه سوزی | حدیث شد میان ماند که روزی

حکایت

یکی را خانه بود آتش گرفته | دلش را شعله ناخوش گرفته
روان با چشم گریان دل کبابش | با آب دیده میکشت آتش خویش
بره بگذشت تا که ابلهی مست | نمک خورده کبابی بر سر دست
بدو گفت ای که آتش میکنی تند | بیا این شعله چندانی که کم کند
که من بر آتش اندازم کبابی | ترا هم اندرین باشد ثوابی
همین است اندرین گفتار حالم | خلق از من خوش و من در ملالم
کجا شاید ز عشق و آتش آموز | که در اوصاف ناله و افسون و درد
همه کز من کشش کش چه ساخت | کاچین ز انس و اهل ز نهو است
تنی کش شد کشش سوختن و رشته | همه بشد و بجونی کرخشند
سخن کو خود همه سحر مبین است | فراوان دوم اندک انگبین است
نکرد تا حسد زا افسون یافتم دام | که این طوطی نهد و بلبلم نام
چنین آلوده دامن گل باشد | سیه روتر ز من بلبل نباشد

گلی شکفته ازین خرم بهارم | که ضایع گشت روز و روزگارم

رسانیدم سخن را تا بدینجا | که آنجا کم سود اندیشه را پا

دری را اسم دری شد باز بر من | که غیبی راز پیدا تا ز بر من

خدایم داد چندانی معانی | که بگرفتم بسلطان جهانی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زدل [illegible] عیب [illegible] کرد او | [illegible] [illegible]

ز دل نقشی [illegible] | ز رزن سور و [illegible]

مدد [illegible] که خطا را آب | نه دانا باشد انگو ناشکیبست

گرفتم خود گرفت آفاق حرفم | برآمد بر فلک نام شگرفم

ز شوم غرور انسانی خیالات | که در پیش تو می‌آید چه حالات

جهان خوابیست پیش چشم هشیار | بخوابی دل مبند ای مرد هشیار

شهانی کاسمان تخت زمین گرد | زمین‌شان ارغوان و یاسمن گرد

چه طرفه است این کشش و زری نمودن | فریدون گشتن و خاقانی اودن

تو یکذره غباری از زمینی | که اندر خواب خود را کوه بینی

چو بر تو دست تقدیر آورد زور | کنی روشن که جمشیدی یا مور

حکایت

بخواب اندر یکی موشی سرشته | ز ریگی تنش و دل نیز زرشته

ز خواب خویش را دلشاد گشته | همیشه سوی سبو آزاد گشته

بناگاه اشتری بارش برو تخت | ز صد من بگو آزاری برو تخت

نه آن بار مسکین موش را مانده | بمسکینی چاره نه بر عدم رانده

خوشست آن خوابهای خوش تعبیر | اگر بر عکس ننماید تاثیر

چو بازیچه است ملکت مباد
به من بازیچه چون طفلان مشو شاد

بدان کس ملک مردانرا است در خور
که مردان و کمربند و ملک دیگر

خشن پوشی نهاده پشت بر خاک
گدایی را ببخشند ملک ضحاک

گلیم مفلسی کوته قدم هست
ز صوف اطلس و دیبا کم هست

رسد ست ار چه شد ملک بخش
دل درویش اشد ملک بخش

میان فقر و ملک از باید حد
نگه کن در سلیمان و محمد

چو با ملک خفت تو نسبت سلیمان
نگین خاتم و ملک سلیمان

گران ملک نهانی سر خواهی
گدایا را تواضع کن شاهی

نمیگویم که ترک خسروی کن
ره کم تو سگان زاهدی کن

که تو نی پای ره سپاهی داری
که ز بحر زر اندر پای داری

خرامش زین ره آنکس را مسلم است
که زیر پاش هر دو عالم دو گامست

تو کی زین ره روی که نار و کشنا
زنی ده گام بر یک خشت زرین

ولیکن

ولیکن راه درویشی همین است
که عزت داری از کار دین است

چو از رستم برابری کرد چون تیغ
سپاه دیو زن گردنی تیغ

بدل اصحاب را هم آشنا باش
درون درویش بیرون پادشاه باش

شناسی سهل باشد ملک رانی
ملک بندگی رس گر توانی

ش چون تو را جامه جهان گرد
ترا باید پرستش هر زمان کرد

چو ن کرم بگسجده باری
چنان آن سجده را احوگزاری

زاند ک ما بسیار کرده
ولی بهر دل خود کار کرده

کنون چاپی آن کس که مربار
و هو درکار را اندک پر بسیار

چو تو قسمی که اندر پادشاهیست
خلافت نام ملک خداست

شهی کز خود اداد و بی آمد
نند شد رجلافت و زخلافت

ستون ملک سود ما را تخت
ز چوب خیز باشد عمده تخت

ستون عمده ما استواری
ستاد و شه بود در سنگاری

بود شه در نوا از تخت جمشید | چراغ سفره کشور همچو خورشید

چنین روشن چراغی را بود شوم | که باشد روغنش از مغز مظلوم

سزای گر به باشد تاج شاهی | که لعلش هست سنگ دادخواهی

بسی مردم کمرهای گریبان | که بد در سمتش ارتهان

جفای خلق پیش شاه گویند | جفا چون شه کند [illegible]

نه هر خوی لی سزای تاج شاهیست | نه هر سر لایق [illegible]

همه باشند بهر تاج محتاج | یکی را زان همه روزی شود تاج

فلک هر لحظه میدوزد کلاهی | کز آن تاجی نهد در فرق شاهی

کسی را این کله بر سر بود چست | که او بگذارد آیین سری سست

کسی کش تاج زرین بهر زینت | نه تاج آن فتنه کو دل فریبت

کسی را تاج زر بر سر دهد زیب | که نامد بر ضعیف از تختش آسیب

رسانند از کف خود جابرا هم | گران رو روره راحت شود دم

غم افزایی چو عیش تنگ حالان | کج اندیشی چو عقل خردسالان

چو بوم بر پریده شوم چهری | چو صبح دی بلغزمش سرد مهری

چو شام غم چو شبی محنت آمیز | چو خوی بد طریقی لعب انگیز

درازش سلتی پیچیده تا دوش | ز سبلت کرده خود را حلقه در گوش

سبک زان صف سرکان آن جست | تو گویی خواهد از دی بوحجان جست

ز راه مهر دامن درکشیده | بجز زر آستینها درکشیده

رها شده چو تیغ گوهرین جست | کشیده و کرده دامان قبا چست

بر آمد گرد آن سبزه گرامی | که از سرسبزی خود بود نامی

شهادت خواست از خط مداران کاخ | چو تسبیح درخت از سبزی شاخ

سیاست را فلک تازی همی کرد | شهادت را ملک تازی همی کرد

در فردوس رضوان باز کرده | همه حوران ره آغاز کرده

وز آن تا کشک شهادت گاه ماندم | شهادت گوی [illegible]

چو رشید خنجر وشه جعد برداشت
دران منظر فغان چون رعد برداشت

سپر میکرد خورشید از تن خویش
ولی تقدیر یکسو کردش از پیش

کشید تیغ قضا چون قطع امید
بزد تا در سپر گشتش خورشید

بیک ضربت که آن نامهربان کرد
سرش اندر کنارش میهمان کرد

قضا کامد ز بهر کشتنش ساز
قلم چون رانده بود این اندر آغاز

زخون او چو رنگین کرد خارا
سم از خونش نشست این ماجرا را

جو از تیغ آن سرو الاکلم شد
خط مشکین او خونین رقم شد

چو گرد روییش از خون سرشت
گل لعل وی از خون لعل تر گشت

ز عقل خود چو دل از تن خجل رفت
روان جان نیز هم دنبال دل رفت

ز گردون موج خون کشتش بسر رفت
روان سوی نگار خویش بر رفت

دل خونین شده گشتش از من بگریخت
دو صد از خون ما آن خون درآمیخت

صراحی می برون داده ز سینه
نهفته زیر یاقوت آبگینه

چو حال این تن مشکین شاه با من
مثال از جور وز بیداد با من

رسید از انجمن عین الکمالی
رسید این طالع او را جانی

نه صد پی گفته آخر بردوم
که هرگز دیده بر رویت نجوبم

مرا چشم از پی روی تو باید
چو رویت مست چشم از بی شاید

گران گفتن روی استی خواست
مرا بر روی خود دوران مدد راست

و گر نار است بود است آن نمودار
ندارد عشق با نار استان کار

برارم من هم از سر چشم خود را
ولی یک نکته هست این چشم بد را

که گر چشم تو ما را دیده ام وای
تو مردی کی توانی داشت جای

منم آن نه چه دار روی تو جانم
بدین دل من چگونه زنده مانم

ور از من جان و تن الی ار من
که بهر دیده آن عذارت روشن

بگو ای دیده جان گزیده
که اول جان کشم انگه دیده

چو دل او دست بجان و دیده منزل
فدا با دات جان و دیده و دل

کشیدن تیغ اجل قاطع که بوقت سیف در سر آن بهشتیان
زد و راندن تیغ بید او بر ایشان

شراب عشقشان زان آب تیغست
بهر عاشق چنین آبی دریغست

کسی کز زخم یار آتش فتد سوی
بزخم تیر باران کی نهد روی

بسا عاشق کش آمد اره بر فرق
گران باران خون خندید چون برق

بفرق او ز بد چون اره دندان
سرش چون کرد لبهایش خندان

چو مهرو دست شد روی عنان گیر
نه از شمشیر سهم آمد نه از تیر

خیال شوق چون در دل نگارند
خبر کی باشد از خنجر که دارند

شنیدی قصهٔ یوسف که تا چون
تنا ز دست شو باید ز خوبان

زنی کان حسن را نظاره کرده
ترنجش در کف و کف پاره کرده

عروسانی که حسنش شنیدند
حنا بر دست خود در کو تنیدند

چه داغست این که مرجانی شانم
چه خونست این که بر موی فشانم

کسی و سر بکند ان آتش سوز
که روزی سوخته باشدین روز

نه هر دل داند این داغ نهان را
نه هر کس می کشد این سوز جان را

کسی کاگاه شد زین قصه درد
نه هر حرفی به سینه دشنه خورد

ازین گلها که هر کس خواست شیبت
مران خاری که منی دورباشیت

چه خوش روشن دلی باشد گرین گل
نیابد هیچ گل از خار آزار

کسی کو سر نهد در پای خوبان
سرش بگریزد از تیغ پیکوبان

چو مرغی شد به مهمانی هوسناک
ز خون خود به مهمانی خاک

بطی بر باز شد باز آمدش پیش
که جا زخم جای خود در سینه خویش

مبین زیبایی خوبان مهوش
ازان گرده دوری دیدن آتش

ببین گلبرگ خندان چون نگاری
توان چین گشتن ازبست خاری

مبین آب از لطافت زلف گیر
تو هر غمزه مبینش جنبش آمیز

بر آن یاری که خون دوستی خورد
نشاید اعتماد دوستی کرد

بتان کز غمزه خون کردن توانند
ندانم تیغ کین بهر چه رانند

شنیدم عارفی شاهد پرستی / ز خوناب دلش چون بود مستی
بجام از چشم پرخون باده داشت / نظر در روی سلطان زاده داشت
چو سلطان زاده کردی گوی بازی / وی از گریه زمین کردی نمازی
ستانها بود چوگان باز طنّاز / ز چوگان بازی آن پیر سرباز
چو ماهی چند ازین بازی برآمد / ز تشویش و تب تندی برآمد
بخاصان گفت کاندر خون ستیزند / به شمشیر بلا خونش بریزند
دویدند آن همه فرمان پذیران / که از آتش کنند آن قلعه ویران
چو دید آن مهربان بی مهری دوست / چو مه در سلخ بیرون آمد از پوست
بزاری گفت من خود زین دل ریش / همیخواهم بصد جان دفع خویش
ولی دارم امید از خون نوشاهی / ازین کشتن بسویم یک نگاهی
دل شاه اندران گستاخ روئی / تغیر کرد از آن گستاخ گوئی

اشارت کرد زود از چشم خونریز / که زودش سر زنند از خنجر تیز
شنو زان اشارت غمزه زن بود / که جان مشتاق او زان تیغ زن بود
چو بر عاشق اشارت تیغ خون ریخت / سیاست کردن از رحمت برون ریخت
خضر خانی که چون وحشی شکاری / ز غمزه داشت در جان زخم کاری
نشستی عاقبت زان خرّم افروز / بروز ماتم خود بهترین روز
چه حاجت بود چرخ بیوفا را / برو راندن بکین تیغ جفا را
ولیکن چون خیانش بود تقدیر / شکستن کی تواند بسته زنجیر
مع القصه نهانی دار آن راز / ز گنج راز مستان در کند باز
که چون سلطان مبارکشاه در مهد / ز تلخی گشته زهرآگین ترش شهد
صلاح ملک خونریزیش دید / سزاواری تیغ تیزش دید
بدان شد تا کند از خون نکالی / ز انباز این ملک اقلیم خالی
نهان سوی خضر خان کس فرستاد / نمود آری بعذر آزادگی داد

که ای شمع ز مجلس دور مانده / تنت بی تاب و رخ بی نور مانده
تو میدانی که از من فتیان کار / بشبهم کش ماند و یکسو شد ستمگار
گرت بندست از گیتی خداوند / چو وقت آمد همت بگشاد این بند
نمیشاید در اندیشه تعجیل / بهنجار از زحل بیرون رود پیل
کنون با هم در آن هنجار کاریم / که با هنجار زان بندت برآرم
چو در خوردن که باشی مسند آرای / برا قلیمی کنمت کار فرمای
ولی هر کس که اند دولت رست / نه در خورد و علو همت تست
دو رانی که در مشت گیتی است / کم از نه بوده مه سهل چیز ست
شنیدم کانچنان گشت ارجمندت / که شد پابوس از سرو بلندت
نه بس خوش پیا بود گر چشم کوتاه / پرستار پرستاری شود شاه
که دو در صحن بستان گیتی باری / که جوید سربلندی با چناری
خسی کو بر کف دریا نهد پای / برد با دش ز خم سیلی از جای

تمنای دلها میکند حالت / گزان زانو نشین برباید حالت
چو اینجا رفت باز اینجا و تشش / به بالش کاه بخت ما و بستش
چو سودای دل ما گشت حری / و سیمت باز تا باشد گزی
چو شد پیغام گوی و برد پیغام / حضر خانرا نماند اندر دل آرام
زخشم و غصه کرد آنامه در تیغ / چو می هم گریه و هم خنده تلخ
بخفت از گریه لب اخوش خون دار / بس آلوده بخون پاسخ برون داد
که شه را الکه انی جو زها گر / دورانی مبن باید رها کرد
چو دولت دور گشت از خانه من / دول امنیت دولتخانه من
درین دولت هم از من دور خوانی / مرا بی دولت و بی نور خوانی
چو با من همدمست آن یار جانی / سر من دور کن زان پس که دانی
پیام آور خون جان غم اندود / ببرج شاه برد آن آتشین دود
شهنشه گرم گشت از پای تا فرق / بگرمی خیره خندی کرد چون برق

برآمد شعلهٔ کین را زبانه / بهانه‌جوی را او شد بهانه
بتندی سر صلاحی را طلب کرد / که یابد صد کرت شهر مرو بکرد
روان در کوتوال آن پس شد دیر / سر شیران ملک افکن بشمشیر
که من ایمن شوم را نبار نی ملک / که مست آن فتنه کمتر تازی ملک
به فرمان شد روان مرد ستمکار / کبوتر پای بند و جره مار
شبانروزی برید آن جنگ و سنگ / رسید و برزبر کرد آره آهنگ
رسانید آنچه فرمان بود از بخت / شد اهل قلعه را کاری چنان سخت
درون رفتند سرهنگان بی‌باک / به بی‌باکی در آن عصمت که پاک
بر آن پوشیدگان سوی در افتاد / گران سو لرزه بر بام و در افتاد
در آن برج شرف هر تیر شد قوس / قیامت مهمان آمد بفردوس
ز کنج حجره‌ها با صد نژندی / برون جستند زان شیران تندی
ز بازو زور و از تن تاب رفته / توان مرده خرد در خواب رفته

شد اندر غصه شادی خان والا / مددجست از پناه حق تعالی
سبک در کوتوال آویخت تا دیر / ز پا افکنده کشتش خواست شمشیر
چو شمشیر از کفش گم گشته بودش / از آن نیروی بی‌حاصل چه سودش
عوانان درو دندان ز چپ و راست / در افتادند و آن افتاده برخاست
بهر یک شیر و سگان نیک آویخت / که سگ را که بر شیران غضب ریخت
زهی سنگساری چرخ زبون‌گیر / که شیران را سگاری زند زنجیر
چو بستند آن دو دولتمند را سخت / زمانه پشت دست و دولت لخت
فتادند آن سکندرشان در زبونی / برآمد سوی بستو شمشیر خونی
چو جست آواز بیرحمی ز خنجر / در آمد خون ناپرحمت از در
بلایی ما به غم شادیش نام / مخالف چون خط غمزه که اندام
نفس وجال را مشغول کرده / بشکل ابلیس را مشهور کرده
بهر یک جانب از رو جهد سیفی / ز هر یک سو زابرو کشته تیغی

سپاهی تند چون شمشیر جلاد / نگاهی تیزتر چون تیشه فرهاد
دهانش از خشمناکی گشته خندان / گرفته خشم لبهایش به دندان
همه قهر و سیاست رغبت آرای / همه نفرین و لعنت فرق تا پای
اشارت کرده بر سوزاندن تیغ / سیه برقی که آن در جنبد از میغ
عفا الله بر چنان روهای چون ماه / کسی چون بر کشد شمشیر کین خواه
گرا در دل نیاید سوز جانی / ز افسوس جنان عمر و جوانی
فلک را باد یا رب سینه صد چاک / که زینسان ار جهند از کنده خاک
به خون مصابر ار رحمت جو جوی / که خواهد تیغ خود را سرخ روی
چو گل بنده و سر جلاد خونریز / ز اندام چو گل او را چه پرهیز
عوض کس را بر ایشان چون شد آرای / که کرده تیغ خود را کارزاری
بجنبد از میان چون تند بادی / فزون زد بستی بند و زنادی
به سینه صورتی آمد من آثار / هزار آمد من از رویش نهار

پلنگی ار گر شود در دهانش / نهد پیش ار لگد بر سینه داغش
چو گفت این بود اش کرد و ز نمود / که ای صد گنج معنی از تو موجود
ز لطفش یک سخن صد لولوی تر / ز کلکت یک شمه صد کام جوهر
مراد رسته سودای جوانی / خیالی مست رنگی کرده دانی
دلی دارم اسیر فتنه جایی / مسلسل گشته در بند بلایی
همه روزم چو مجنون مانده سودا / شبم در قصه لیلی شود روز
شدم گم در بیابانی که گم گاه / که آنجا خضر او را گم کند راه
ولیکن آب حیوان خوردن نیام / منم آن خضرم که استخضر دارم
چو غم را جا نماند اندر دل تنگ / بچهره نقش شد منزل بی سنگ
دل مرده حیات از سر پذیرد / و گر کس زنده دل باشد نمیرد
ز نو خواهم که این افسانه راز / که کرد از رخنهای سینه راز
نشان سنجی رهروان دل تنگ / که در منزل او لها کم شود سنگ

بود گاه غم و اندیشه یاری
مرا در عالمی و اغمگساری

چنان در دل بود از رحمت گوشش
که یکبر یزد و دیگر زجهان گوشش

بفرمود آنگهی کان نامه درد
نهانی محرمی سوی من آورد

چو در چشم آمدم آن دو جگر تاب
گشادم از دو دیده من روان آب

سبک زان قرة العین جهاندار
پذیرفتم بچشم و دیده این کار

شدم بس سربلند از خدمت
نمودم رقعه دامان او درست

سخنها هست بس طراز این معانی
سواد چشم و سودای نهانی

جو از او دیده شد آغاز انجام
بهندی بود در وی بیشتر نام

بسی نمود در اندیشه زیبا
که پوشم پلاسی را بدیبا

ولیکن چون ضروری بود بنمود
ضرورت عیب کی گیرد خردمند

غلط کردم که از دو انشی زدم دم
ز لفظ هندستان پارسی کم

بجز تازی که مهر مرزبانست
که بر جمله زبانها کامرانست

دگر غالب زبانها در ری و روم
کم از هندیست شد این معلوم

عرب در گفت دارد کار دیگر
که نامش در دو گفتار دیگر

به نقصان لفظ پارسی خورد
که بی آب چار حرفی کم تو آن خورد

جو از صافی وش و ارغوان گست
ز کوهی آن حسد در جان پیوست

ز نپذیبت گردن هر سری را
عقیقی از زمین در دری را

بهین دولت ز گنج خویش حرفت
متاع عارت غارتگر رفت

زبان هند هم تازی شاست
که آمیزش در انجام مجالست

گر آمیزش بجنبد گرد حرف
از آن آمیزش درین کم نیست بیحرف

اگر رسمی بپاشش ز معانی
دران نیز از دو گر هم کم ندانی

ولی من کاندرین نقد مهیا
بیک قطره شدم مهمان دریا

ز قطره در چشم کس معلوم
که مرغ و او دست از دجله محروم

کسی کز گنگ هندستان نبود دور
ز نیل و دجله تا فرشت مشهور

چو در چمن بلبل گوشمار	چه داند طوطی هندو شمار
نمودند انسان خوبان پری کیش	که لطف دیو گرشت از کیان بیش
ز لطف این جامه بر اندام ایست	و یا خود سایهٔ یا ماهتابیست
کسی کامروز آبی ارشد کام	نخورده موز را سخته بهد نام
خراسانی که هندی گیرش گل	خسی باشد نخوردش گر تنبول
شناسد آنکه مرد زندگانیست	که ذوق برگ خانی برگ جانیست
درین شرح و بیان کان پت درو	کسی باور کند گفتار خسرو
که دانا باشد و منصف بهر چیز	زمینها یک بیک داده به تمیز
ز بی انصاف نتوان یافت آن کام	که عیسا بصره را به داند از شام
و گر کس سوی خود گردد جهت گیر	نهد کم نزد کی ما را از انجیر
به از مشک خود نیارد بود اوصاف	که حجت را اسلام از زلاف
سیه گوشند هند و همچنین است	سواد اعظم عالم همین است

بهشتی فرض کن هندوستان را	گر آنجا غیب بستان تو بستان را
و گرنه آدم و طاوس از انجا	کجا اینجا شدندی منزل آرا
اگر دعوی کنی باری چنین کن	بحجت موم خود را آهنین کن
سخن باید که چون گوید خردمند	درو غش نیز باید راست مانند
زبان باید بدر سفتن چو الماس	نه آن کز نهر گر گردن بود داس
غرض طبعم که تند است آب تیزش	بهر سو میرود سیلاب تیزش
بر ایشان چند موج انداز کردم	کنون در جوی اصلی باز کردم
دو رای که هست اندر زمانه	ز طاوس آن هندوستان یگانه
برسم هندویی ز نام و باش	در اول بوده بولای خطابش
ز نام این پری چون بود داشت	فسون هندو زان گوشش نگه داشت
چنان رسم بدل کردم ز عادات	که هندوی علم برزد ز هندات
یکی علت از و افکندم از کار	که دیول راده ول کردم بهنجار

دو دل چون جمع و تنهاست در جمع | درین نامست و تنهایی جمع

جوانی بود صاحب دولت کام | دولرانی خضر خان کردمش نام

چو نام خان بنام دوست ضم شد | فلک در ظل این هر دو علم شد

خطاب این کتاب عاشقی هم | خضرخانی دولرانی اند درهم

مبارک نقش این حرفی دو حال | دو معنی مبارک میکنند فال

یکی هست آنکه اندر کامرانی | بیان کردن نمیدارد زبانی

دگر چون آنکلی محزون ترکیب | دولرانی خضرخان کرده ترکیب

چو لولو باشد اندر گوشهای | سرش را باز کس گردیده خوابی

اگرچه مغز باد است بس نغز | بباید پوست کندن تا شود مغز

دو گشتی نقل تحفه رسته خندان | چو کرده غرقه در روی از دندان

چو عذر نامه بیرون کردم از کام | دگر عذری ندارم از این نام

کنون گر در لقا باشد درنگی | بدین شیشه نیارد هیچ سنگی

زنجشها که من در سینه دارم | بریزم هرچه در گنجینه دارم

بهنجاری نگارم نقش این درج | که چون آب روان گوهر شود خرج

ندانم رشته این نا کرده ترتیب | که گل نارسته نتوان گفتش از طیب

چو آید نقش این دیباچه پایان | بباید خود برش کشش شایان

خدایم عمر بخشد تا بدان گاه | که از گلگونه بیرون آید این ماه

ز شاهی کوست این نیز از جوی | توانم خواست لابد هیچ روی

خدایا ده فراغ زندگانی | که بینم این صنم را در جوانی

چو شد پرورده زان خضر خانش | سپارم در کنار خضر خانش

کز آب لطف آن خضر زمانش | بسر سبزی بماند جاودانش

در تعریف هندوستان

خوشا هندوستان و رونق دین | شریعت را کمال عز و تمکین

تمامی کشور از تیغ غزا کار | چو خارستان از آتش گشته بیخار

ز علم و عمل وافی بخارا   ز شاهان گشته اسلام آشکارا
زمینش سربسر چون آب شمشیر   فرو خفته غبار کفر در زیر
زبردستان هندو گشته پامال   فرو دستان همه در داده اموال
بجایی کآب شسته کدخدایان   ز مغز خوک شوره غسل داده پایان
بدین عزت شده اسلام منصور   بدان خواری سرا کفر مقهور
نه در غزنی که سودی حصن شرع   نماندی نام هندو را اصل و فرع
سر هندو چو فرمان مطیع است   ز آب تیغ خونش استغنع است
ز غزنین تا لب دریا درین باب   همه اسلام بینی در یکی آب
نه زان دیده ز آغاز غرض گبر   همه در کیش احمد راست چون تیر
نه ترسایی که در نارش گدایی   نهد بر بنده داغ کردگاری
نه از جنس جهودان حاکمی مست   که از قرآن کند دعوی تورات
مسلمانان روشن دل نو حاصل   ز دین در مذهب چار اهل اخلاص

نه کین با شافعی نه مهر با زید   جماعت را و سنت را بجان صید
نه اهل قرمطی کز فن شوم   ز دیدار خدا گشتند محروم
نه رفضی تا رسد ز ایشان تعصب   جفایی بر وفاداران احمد
نه سگ آن خارجی گر ریبه بیاری   کند با شیر حق روباه بازی
زهی خاک مسلمان خیز و خوش جوی   که ماهی نیز سنی خیزد از جوی
کنون از باغ اصلی گو کلمه بار   ز شاخ خاک بزم جهبه تر
چنین گوید خبر داننده حال   که زین مسمون خبر مسمون شد فال
که از غزنی چو بیرون کرد قصد شام   معز الدین محمد کوهر شام
از آن سلطان غازی محمد آرا   بهندستان شد اسلام آشکارا
سر بیدولی از وی یافت بنیاد   که بنیاد سر وشش تا ابد باد
چو بود دست عصا دهی نهادش   قوی ماند آن بنا چون اعتقادش
چنانکه او ز امنش شهر شاهی   ز دو و از سوی هندستان سپاهی

ز سرزوان با هزاران گروه / جزای آن عمل ها داد آتش روزی

سرانجه شاه غازی کرد بنیاد / ز قطب الدین سلطانی شد آباد

زهی بنده که از یک حکم مخدوم / همایون کرد دار اسلام این بوم

ز شمشیری که زد بر رای قنوج / در آتش غرق کرد آن آتشین موج

فکند از آب گنگش جامه در نیل / گرفت از وی هزار و چار صد پیل

چنان قطبی چو در مغرب سر آمد / ز مغرب چتر شمس الدین بر آمد

تف تیغش چنان شد آسمان گیر / که همچون صبح صادق شد جهانگیر

ز حد ملوه تا حوصه اسند / نمود ار غزای اوست در سند

چو ذو القرنین تا یک قرن کامل / نتاج فتح زاد از تیغ حامل

چو رفت آن شمس و سر در سیاهی / بر آمد اختر فیروز شاهی

به بخشش خلق عالم را بی گرد / همه گنجینهٔ شمسی تهی کرد

چو شش ماهی در آن دولت بگرد / چو طفل هشت ماهه در تبش مرد

از آن پس چون نا سر کم بود شاهان / بد اختر گشت ای ملک ایران

رضیه دختری فرخنده سیرت / سریر آراست از جای حیرت

مهی چند آفتابش بود در میغ / چو برق از پرده بنمود پرتو تیغ

چو تیغ اندر نیام از کار ماند / فراوان خسته آزار ماند

پدید از صدف شاهی نقابش / ز پرده روی بنمود آفتابش

چنان مهر اندر ورطهٔ شیران / که حاصل شد ازو وی گیران

سه سالی کش قوی شد بخت بنشست / کسی حرف تو تنها داد نکشت

چهارم چون ز کار او بر گشت / برو هم خانه بعد بر گشت

روان شد زان پس از حکم الهی / نگینش سکه بهرام شاهی

دو سالی و هم اندر عشرت و جام / نشاطی راند چون گور در بهرام

برو هم کرد بهرام فلک زور / شد آن بهرام هم اندر دل گور

از آن پس بر قرار بخت مقصود / سعادت داد بنشست اختر مسعود

دو سه سالی دگر بر دولت و بخت
غلامی وارث از وی شد بتخت

چو آن گلهای کم عمر از چمن رست
چو آن سروی بپا از دین نگاشت

محوزی شه او زنگ نکس گشت
به گیتی ناصر دنیا و دین گشت

بسالی مست ز اوج پایه خویش
جهان میداشت اندر سایه خویش

عجب عهدی همه در کامرانی
بهر خانه نشاط و شادمانی

نه کس دادی کسی کینه را آب
نه کس دیدی خیال فتنه در خواب

مسلمان خرم و دست شد از آرام
ندانستی کس از جنبش مشغل

شهی از زنده داشش از یزدان نکوی
هم از سنگ و هم از گوهر نکوی

خود او مستغرق کار الهی
بامرش بندگان در کار شاهی

چنین تا دور او هم بر سر آمد
جهان را نوبتی دیگر در آمد

الغ خان کش بد از محمود والا
به خویشی کرده بود و بس شغل بالا

زبهر خون مظلومان دل آشفت
غیاث الدین دنیا شد بر تخت

سهر

شهی بود او که از بخشش دُر و زر
خرام پیل پسندید بر زور

در ایامش مغل ره یافت سوی
بتاراج و بطاعت گشته رو جوی

بکس می آمد آن افروخته چهر
ز شرمی یافت او در پرورش مهر

کرو بهر خلق یار بود دست گر سود
گذشت آن روزگار بود نابود

شد آن خورشید دوش سر به مستور
ببرج خاک رفت از برج معمور

پس از وی بود نور روی شادی
بر آمد بر سریر کیقبادی

ز سر بر کرده اکلیل شهان را
معزالدین و دنیا شد جهان را

سه سالی سکه او نزد در ضرب
رواجی داشت او از شرق تا غرب

چو او هم از خوش شیر افشان داد
بد و هم چرخ زور همگنان داد

بهر میخانه بر می ریختی زر
هم آخر خفت چون پیمانها بر

دو ماهی او پس چو صبح در خواب
چراغ کیقباد شمس الدین تاب

هنوز آن صبح بود اندر تباشیر
که شیرش اگرفته دایه پیر

چو بود از خطش زنگار جهان خام / جهان بر بخیه کاری یافت آرام
بفیروزی درین فیروزه گون مهد / شه سرو زشته شد سرور عهد
ز بهر خطبه و صدق صوابش / جلال الدین و دنیا شد خطابش
نیارم گفت من وصف چنان شاه / که هست اندیشه از آن دور کوتاه
چو تاج خویشتن از سر بلندی / چو نام خویشتن پیروزمندی
هنر بی بود و هنگام جوانی / نموده بر هنر بر آن پهلوانی
ز بس خونریز پیکار فزون کرده / باب تیغ بل بستند سرها
از آن سان سوی غزنی کرد آهنگ / زدوده از رخ خرخ اسبان زنگ
از انجا بر تتار افگند توسن / بسی لاله دمانده ز سوسن
بهر جا کاسپش آن سو آب خورده / ز صحرا بی بسی مرجان خورده
بترکستان چنان بهندی نموده / که از ترکان بهندی جان ربوده
چو ز انجا باز رخ از تیغ نهاده / به قتل کبربان بازو گشاده

تاب تیغ بر لبهای تیغ آب / بطاز اچاشنی داده ز هر خار
هلال آتشش از روز تا روز / فلک میخواست بد عالم فروز
چو روی اندر برامد و شاه حش / همه یکره آسمان حاصل خراجش
همه شد چون کوکب زرها / همه اسباب اقبالش مهیا
هر آن کاری که میجست انتظامش / ز دولت پیش آن شد تمامش
چو شد هنگام تقدیر الهی / سپهر واندر کف او تیغ شاهی
که تا ستد جهان از تیغ چون برق / نه چون لی قوم ان رجیله فرق
بر آمد کرده بر سر افسر بخت / بدار الملک دهلی بر سر تخت
ز عدل آفاق را پیرایه رست / که گنج شرع از وسرمایه رست
ز عین عدل و سلامت قاف / نهفته حرف سادی بر طرف
بزم و رزم لشکر هر کجا راند / باب تیغ کرد فتنه بنشاند
بخنجر داد چند شهر سرکش / چو خاشاکی که ریزند تا آتش

بفیروزی در این نگارگون تخت / بسی قلعه گشا و از یاری بخت

رعیت را ز آسایش خبر داشت / که خلق آسایش از انجاز او داشت

مغول را ز پی قانون چنگیز / هم از آهن هم از زر ساخت زنجیر

بسالی هفت که شاه جهان بود / کرم صد او صد اوی نهان بود

چه گویم آنچه من دیدم از آن داد / نه در کلک و زبان شرحش توان داد

چو او کشتی نه دریا آن که کرد / چو من یک قطره نه دریا بیان کرد

خدا یارانه کرد و رحمت بر جهانی / ز غیب پیش باد و رحمت سر زمانی

بجای تاج غفران برسرش باد / بجای چتر طوبی بر سرش باد

غرض چون دور آن آفاق گستر شد / سریر ملک را داور دگر شد

قدوس چه کرده دن قطب آن شاه / جهان را شاه دیگر شد جهانشاه

جو مه کشا و آسمان نارج نقابی / پس از ماهی عیان گشت آفتابی

سعادتها نمایی گیتی وی نمود / برآمد کوکبی از برج مسعود

ز تیر چرخ چرچیس کمان گیر / ز مهر شد تخت او تا آسمان گیر

سریر شاه فیروز از انجم / گرفت از چار ارکان تخت پنجم

تو گویی قالبی جست آن نه آن / کز آن طاق برآمد جاودانه

چو شد طاق علای آسمان سای / از آن قالب بنهی کرد آسمان جای

خدایا کربر آن فرخ جهاندار / ز حکمت بر سر آید نوبت کار

همیشه باد از مه تا به ماهی / بغلغل نوبت آن چو شاهی

نخستین گوهر شبکی که تم جوانت / که دریای برآن گوهر وا ات

یکی ام الامین فیروز مرحوم / که از بیرون رستش گوهر معلوم

دگرا عظم شهاب الدین مسعود / که هم لشکرکش و هم پهلوان بود

دو در بود آن سرای ملک شاهی / ز یک باران و از یک گوش ماهی

از آن دو شه شهاب حرخ مقدار / علاء الدین و رفت اشتد بیدار

فلک حیران نگارش که شاهی / چگونه گشت پیدا آفتابی

زهی سیارهٔ مسعود برج / که زاو از فیض نورش این نجم
علی وار از غزا آفاق گیری / که اوصافش نگنجد در ضمیری
ز دولت هم بدوران امیری / سلیمان شد بملک دیوگیری
ملک حم چنان شد دور امرش / که اول بدیه دیو آمد براهش
گرفت و مملکت بر ما دگردش / نخستش شد بسی آرای گردش
بدستش داد دولت کامرانی / جهانی گنج گل گنج جهانی
فراوان پیل و حوض زر چیدن / که صد اشتر زمین کرد و ندان
بعهدش کارهای بی قف بنیاد / که ماند آن تا به بنیاد جهان داد
کسی در میری و اندک سواری / جز او تنها در سیلان عماری
زمین در زیر آتش خشک ناکام / که گرد از موی حم سپل آرام
ز فوج پیل و گنج و پیل بالا / بملکش همچنین بستان سخت والا
ز روز ره رفته نصفی بها هس فال / ز هجرت شد نهصد و نود سال

چو نکشاید دلم با هیچ شاخی / نه جان آسایدم از هیچ کاخی
تمام ار بارز ارام شرح این حال / نگویم حال گیتی را بیکسال
ولیکن الغرض در رنج و خواری / فرو ریزم غلطهای ضروری
بکشور هر کجا نادر نهالی / در و نوشیده از کوثر زلالی
ز گلهای خراسان کو نه کو نه / نموده هر یکی دیگر نمونه
بنا ورده ز رز می تاب و مهتاب / ز لاله خون بجلیده ور سمن آب
هوا آشفته حال ارغوان پاک / شده کو کرد سرخ از رنگ و خاک
بنفشه بهر چشم بد به تعجیل / کشیده در نها گوش چمن نیل
رسیده برگها زرگان سمن را / لباس پرنیان داده زمین را
برآب نسترن نسرین شکرخند / چو دو همشیره نزدیک پیوند
ز گلهای تر سید و بستان هم / شده سر گشته با دو بوستان هم
گل کوزه که دور چرخ گردان / بدید از خاک پاک سند گردان

بتری آب را در کوزه کرد | لطافت آب ازو در فزوده کرد
گل صدبرگ را خوبی ز حد پیش | نموده صد ورق دیباچه خویش
بسان دفتر شیرازه بسته | ز هر برگی بشر شکر شیر جسته
اگرچه پارسی نامند اینها | ولی در هند زاده از زمینها
گران گل در دیار پارسی را | جز از وی غنچه در گفتارشان یاد
گل ها را ز هندی نام زربفت | وگرنه هر گلی با باغ بهشت
گر این گل بودی اندر روم یا شام | که بودی پارسی و پارسی نام
شدی معلوم نام غان آن بوم | چه سان غلغل زدندی در ری و روم
کدامین گل چنین باشد که سالی | ده و دو بود و در ماند از نهالی
بتان هند را نسبت بمن است | بهر یک موی شان صد ملک حیثیت
چه گری نام نغماسی ز خلخ | که اعلیتر خشمند و از گل رخ
چو دار داری سپید و سرخ را وی | چو گلهای خراسان که بی بوی

اگر پرسی خبر از روم و از روس | از ایشان نیز ناید لابه و لوس
سپید و سرخ همچون گندم از رخ | گز ایشان دم خورد کانون دوزخ
خطایی تنگ چشم و پست بینی | معطل راه چشم و عشق خود بینی
لب تاتار خود خندان نباشد | ختن را خود نمک خندان نباشد
سمرقندی و بخارا قند نارند | بجز نامی ز شیرینی ندارند
بصره و روم هم سیمین قد اند | ولی جستی و چالاکی ندانند
اگرچه بیشتر مسند و ستان زاد | بسبزی مینهد چون سبزه آزاد
ولی بسیار باشد سبزه ارزنده | بلطف از لاله و نسرین نکوتر
بسی زیبا کنیز سبز فام است | که صد چون سرو آزادش غلام است
نه سبزی بلکه چون برگ گشنیز | نمکدانی و روی تره سبز
تو چون طاوس بلی و بناله بسته | که در خوبی چو طاوس بهشتند
سه گونه رنگ هندستان آمد | سپید و سبز و گندم گون همیشه

بگندم گو زشت میل آدمی زاد
که این فتنه زاد آدم فتنه بنیاد

یکی گندم بکام اندر نگنجد
ز صد قرص سپیدی نیک گنجد

سیه را خود به دیده جایگاه است
که اندر دیده هم مردم سیاه است

ز مهره دیده باید هر دو را دود
سپیدی عارض نیکان سیه دود

ازین هر دو نکوتر رنگ سبز است
که اخضر آسمان را زانکه سبز است

برنگ سبز رحمتها سرشت است
که رنگ سبزپوشان بهشت است

چو رحمت بار کرد ابر از افلاک
بغنچه سبز آید اول از خاک

هر دانه‌ای که آید ز آسمانها
نشان زنده دار سبزی نشانها

دل اندر سبزهای گل شکیباست
گل بی سبزه در بستان نه زیباست

بهارست ار چه صد رنگست در ایام
بهار سبزه دارد در جهان نام

بسبزی نقش بستندش ز ره گرد
نگوید کس بهار سرخ یا زرد

کسان کز نام فرخ خضر جویند
بر سرسبزی دعای خضر گویند

برنگ سبز ازین شهر جهان شاد
که از نام خضرخانی دارد آباد

خدایا تا گیاها سبز رویست
خضر در باغ و چشمه سبز جویست

خضرخان باد و دارائی جهانی
بهم چون خضر و آب زندگانی

سخن را این که با گل داشت پیوند
چه سان از رو با د سوی سبزه افگند

کنون زین سبزه با صد عذرخواهی
روم سوی سفیدی با سیاهی

در آن باغی که بالا گفته ام باز
مقام آن مرغ دولت پرواز

ز دولتگی چو دیدی کار مشکل
شدی زانسو که بگشاید سر دل

هندوی گرچه آنجا هم پیش پیش
هندوی خاک و خارآئی و پیش

شدی از طرهٔ سنبل مشوش
گرفتی در دلش از لاله آتش

ولی پنداشتی حالی که باری
نگاهی مسکنم در سیب و ناری

خضرخانی که در پیوسته در خطش
بآب زندگی پرورده رخش

گلش بی آب از تاب دروی
جگر باران ز نرگسهای جوی

دران خرم بهار خاطر افروز | بگرد آن چمن میگشت یکروز
خیال غمزهٔ خونخوار در دل | گلش در پیش چشم و خار در دل
چو مرغان نالهای زار میکرد | دل مرغان باغ افگار میکرد
ز آهی کز دل غمناک میزد | همه گوی گریبان چاک میزد
دهان غنچها از خنده میماند | بنفشه سر فرو افگنده میماند
چنین تا ناگهان در دامن دشت | بران گونه که مست سرگران گشت
گلی کز نو شگفته بر درختان | ببوی خوش چو خوی نیکبختان
ازان گلشن نسیم روح پرور | دماغ علویان گشته معطر
چو در رفت آن نسیم اندر دماغش | بسینه تازه شد دیرینه داغش
گذشتش در دل آن گلهای خودروی | که با خود داشت آن یار گلروی
چو زان گلهای گرنه یادش آمد | دل جان مرده در فریادش آمد
شنود از سنبل تاب بنم مویی | فزود غلغله هم ز آسیب بویی

تو پنداری که آن صفرای حالی | بپرواز آمدش مرغ نهانی
ازان بویی که عاشق بیخبر بود | نه بوی گل که آن بوی دگر بود
چه ماند بوی گل با بوی جانان | که هست آن روح تن این راحت جان
دران صفرا که گشت آن مرغ گل زرد | کی زان را برخ زردی اثر کرد
ازین سو مانده گرش مه در آب | گرفته زان خمارش آخر خواب
بروی دوستان گلشن نو خوش | بگلها چشمه اردوش نو خوش
چکار آید چمن بی خوبرویی | فریب بلبلان شد رنگ و بویی
ازان گلشن که ما را هست جایی | بصد فردوس نفروشم گیاهی
اگرچه بی گلی زان باغ چیدم | نه هرگز میوه از روی چشیدم
زهی بی بهره مرغ نا سرانجام | که در ماند بری ناخورده در دام
اگر در عاشقی چشمم نگه کرد | چرا خون دلم در دیده ره کرد
مشو خوش تو بنفشه بر سر رود | که آن کو کاشت [illegible]

اگر شد شاخ نسرینم خشک باش / چه چاره با قضا گو اینچنین باش

چو پرزد فاخته این خوش نوا را / فراهم کرد ریشش بید وا را

به پاسخ ماده از سر زبان طاق / غزل انگیخت گو از راه عشاق

جواب از زبان معشوق

که می نالد چنین در گوش باغ / که تا تازه کرد اندر جگر داغ

مگر او نیز چون ما دردمندست / که زینسان ناله اندروش بلندست

بگو ای یار آن مهمان ما را / که آخر چند سوزی جان ما را

مرا خود صد جراحت هست پنهان / چه زو میزنی دیگر تو در جان

دلم را خود خراشی هست کاری / تو دیگر ریشم از پیکان چه خاری

چو تو در بوستان نالی بر این سون / مگر ما را ز زندان چون بود درون

دلت گرچه ز سنگ شاخ شاخست / براق عیش را در مان فراخست

اگر آنی که روی یا لاله زاری / بنا میزد و بدامان تو خاری

توانی

توانی ریخت بر سر گل ماتم خویش / توانی گفت با مرغان غم خویش

تو همچون من نگنجی مانده رنجور / ز دوست دور ملکه ز خویشتن دور

نهان چون سایه در بیغوله تنگ / ندانم آفتاب و ماه را رنگ

کسی پرسش نه با من جز خیالت / نه تنها هشتعارم با خیالت

دلم را دوزنی هم خست در پیش / گران بیرون و هم در دل خویش

شده صد روزن از جان به آزاده / ز زخم غم که در روزن شود کوه

وزین روزن که صد کرده به تن بر / که دود من برون آید ز روزن

برم هر دم هزار آه نهان ریز / کنم چون بوالعجب سامان شمشیر

چنانم در غمت شادان درین کاخ / که یادم نیست هیچ از سبزی شاخ

چو من در گوشه خود داده ام سر را / چمن زندان بود مرغ قفس را

چو عادت کرد شد طاوس خانه / بود کنجش بهشت جاودانه

همین بس هست آخر باغ جانم / که دایم هست در دل خضر جانم

بود تا آسمان سبز برجای / سرش بادا به سبزی آسمان سای

جدائی افکندن تیغ زبان بدگویان میان عاشق و معشوق و روان شدن دولرانی سوی کوشک لعل و در فراق خضرخان دود داه کوشک لعل مقام سیاه ماتم ساختن

گرامی گوهری شد آدمی‌زاد / زهی گوهر که نه دریا زو زاد

نه ان منظر بهاری در کشیدند / که در وی مرد و کسی بر گشته‌اند

هزار افسوس اگر نقش چنین خوب / بناخوبی شود از دهر منسوب

چو دریم نیک و بد نظاره کردم / بگفت خوب به هر قدر مردم

کسی کو مستواند لعل در سفت / چرا از زه برون خرمهره در گفت

چو سوسن هست آزادی زبانش / ز بوی خوش سخن گوید زبانش

نبات زهر را بو کم کند کس / که از کشتن حکایت گوید و بس

چو مشک و گل شود غماز باشی / که با جانها بود همراز باشی

نباید شد پیاز و سیر خوان / که از غمازی ایشان به جان

کی

کسی کش خوی بود پرده دریدن / زبان و سر بهم باید بریدن

بباید سوختن ز آتش خسی را / که زو خاری خلد در دل کسی را

زبانی کو کند آتش فشانی / زبانه گوی او را نه زبانی

بگو خوش بهتر از گفتار ناخوش / نبود مانند دود از آتش

بگو کو هست بس شایسته کاری / چنین شو گر شوی گوینده باری

خموشی بهتر از گفتار زشت / زبان چون لال خوشتر شد سرشت

بسی گز انگبین با شد دو به / نه دو آن میت ازدوی زنخش به

نه مگس گر انگبینت زهر خیز / که دارد نوش و نشتر هر دو نیز

بر آن بلبل بخندد بلبل باغ / که در بستان برآرد ناله زاغ

دهانی کو نکو گوید بسوت / بگفتن باد یا رب هر کرامت

نکو گویی که بود آگاه داران گفت / سخن را با نخ زینسان کند جفت

کزو شد مسند بانوی آفاق / ز حال و رسم آن هر دو مشتاق

چو اصحاب غرض گفتند هر چیز / فزاوان پیش با نو زین غرض نیز

صواب آن شد که آن حرف دری نور / به قصر لعل سازد جای آن حور

فشاندند اندر آن گلشن آن پری را / چو گردون در ثریا ز وشتری را

اشارت کرد کانان کاهل کارند / زمرد را ببرج لعل دارند

نغرمان مه پوشیده تمثال / روان شد زهره و پروین دنبال

روان سیاره پران تا زظهر / بسوی شمس و الا شد بسکه سیر

فگندند آن گلستان زا خار خاری / که سرو ت راند سوی لاله زاری

شنیدم بود خاصه پیش استاد / کتاب عاشقان از شرح میداد

سخن در قصه یوسف که ناگاه / خبر کوی زلیخاش آمد از راه

مژه چون دیده یعقوب تر کرد / ز حال مت الا خر اش خبر کرد

چو بشنید آن خبر جان عزیزش / نماند از جان خبر از هیچ چیزش

جمال یوسفی را سود در خاک / ز دوار ز مهر زلیخی سر هنر خاک

چو گرگ بیگناه افتاد بیرون / همش پیراهن و هم جامه در خون

کتاب سبق و خط بر جای بگذاشت / قلم از دست و کفش از پای بگذاشت

برهنه پای و سر از جا روان جست / ز مکتب سرو بالا برون جست

همی شد چون الف زین حرف معلوم / بجانان قایم و از خویش معدوم

چو بود از راه میدان فته نامش / همان جانب فتاد آهنگ اسمش

دو میدان و ارتک میزد بدنبال / شده سرگشته همچون گوی بیحال

دران میدان که با صد وادی جوی / بدشت حسن چوگانی ز دی گوی

دو پاش گشت چوگان در ره دن / که همکان گشت بر گوی رسیدن

رسید و سر به سوی کاش در آن گرد / بگریه جای جانان غرق خون کرد

نگار دست را در چشم خون زای / حنای محبت گوی در کف پای

پری چون دید در پا فرق حمشید / بصفرا شد چو شد نیلوفر از خورشید

برون شد و افتخ و سوی سرش تاک / ز سوی کاش فتاد و خواست در خاک

همی از چشم تر خود زد گلابش
که باز آمد ز صفرا ماهتابش

نهاده ماند پس چشم تر خویش
بزیر پای آن سیمین بر خویش

ز غیرت بس که پایش پای بجست
همی زد بوسه وز گریه می شست

بران پا من چه خاک اشک میکرد
که از لبهای خود هم رشک میکرد

همه تن گشته آب آن چشمه مهر
بران پا میزد آب از دیده بر چهر

زهی کاسمانش آن پایه جوید
که او پا چشمه خورشید شوید

حسن هم بر روی شه نهاده
گشادی ز آب چشمش روی داده

بروی خود ز گوهر خوشه می بست
ز رویش بهر هجران توشه می بست

شده محمل کشان از زنده چون گور
که هم دوران مخالف بود هم دور

شتابان چشمه خورشید تا نو
نه از دوری نه از دولای کالو

چو تا ماه و نماند پس و تن خویش
که موی یک بلند ازان مو شان پیش

بسی نخچه بریدا ز جعد چون قیر
چرا می برد این دیوانه زنجیر

نبد جای بریدن جز سر موی
همی برید موی خویشتن از روی

کسی کاو بخت از سودای دل جوی
بمو دادن خلاصش کی بود بوی

کسی کو را سر بار غربت
سخن از سر رود موجود جز رست

پس از مو داد و بر دستش گرهها
ز من بند بیا ز زینهار دکاری

ز بهر خاطر سوز دیده جانی
کنی انگشت پیچش هر زمانی

بسازی از شبه انگشتر بجانی
قلم بر دست ازان سازی نگینی

وگر خواهد دولت زان سخن چند
نگینش را نمی کنی بر لعل چون قند

ازان مو داد و ستم موی شانه
چو آن را بنگری یاد آری ای من

پری پیکر چو کرد آن موی را بست
ازان موی پیش سخن بر لب گره بست

زبانش ماند همچون موی خاموش
سر موی نماند اندر تنش هوش

پس از دوری که موی بخش را یافت
ز بهر سوی سس هم زان سوی بشتافت

بران سو کرد طفلی گریه زار
چو بارانی که بارد در شب تار

به شاه آن موی کف کرده بشکفت / که ای بابا تار مویت جان من جفت

ز تو هر موی دل بند جهانی / کمند عقل و دست آویز جانی

چنین مویی بدین خوبی که ات داد / که بر یک موی تو صد سر فدا باد

روا باشد که مشکین چون منی را / چه افکندی به بربدی رسن را

مرا باید دو صد جان وفا جوی / که هر جانی ببندم در یکی موی

سه با صد جان نه چون هر تار مو را / یکی جان چند جا آویزم او را

ولی جانم چنان دیوانه رفت / که در صد سلسله بندش نبودست

اگر چه موت آن شد هلاکت / که زنجیر هزاران جان پاکت

و لیکن جان چون من مستمندی / چه داند دولت آن گونه بندی

جهانی غم نهی گر تو بدین تن / جهان بندم به تار موی تو من

چو زین سان عذر خواهی کرد بسیار / شدش لابه جواب هر به یکبار

به صد عذر از دو دست نازنینش / کشید و داد صد انگشتر نگینش

چو خاتم بر کشید آن مایه ناز / بماند از حیرت آن خاتم دهن باز

چو آن خاتم به دست شه نشست / بجا ماند اندرو همچون انگشت از آن دست

بزاری گفت چون مه داد خاتم / که ای دست سزای خاتم جم

برو رنگ رخت جا داد جوهر / چو نگین نگین بر خاتم زر

به دستان زخم فیروزه نگه داشت / جهان در دست چون انگشتری داشت

نگین و وقت زر خشان چو خورشید / قضا بر روی نشسته ملک جاوید

بود هر چند جای طعن جاوید / به نو تحفه بر روی پیش خورشید

بگیر از ناقصی لاف کمالی / سها کو شمس را بخشد هلالی

بهدیه گر رضا باشد ترا رغبت / وهم انگشت با انگشتری ثبت

ولی انگشتری لطفی بباید / ز انگشتم وفاداری نیاید

پس افند دست چون تو آشنایی / وفاداری نهم نی بی وفایی

وگر گویم که این دو شکل تو دیدی / دو عالم دان که تختت را تابید

بشارت میدهند از عالم حق / که یابی در دو عالم دوست مطلق

وگر آن زر ز دست اندر نهانی / از آن انگشتری دادت که دانی

که بی تو گر همه خلد برینست / مرا چون حلقه ز انگشتر نگینست

وگر زان دادمت نشان جدائی / که دارد از زبانت تو جدائی

نگه دارد که در بوس نهانم / سمای این انگشترین جای دهانم

ببوسی گه گه این انگشتری را / به بیداری ز تقبیل نگین را

که اگرچه سنگ چون مرجان نباشد / ولیکن کالبد چون جان نباشد

کجا چون این دهان انگشترینست / که آنجا موم اینجا انگبینست

ولی چون نام بوسیش سبجیست / میان انگبین و موم سوست

بدین امید جانم می شود شاد / که زان موم آمدت این انگبین یاد

چو هر دو یادگار مهربانی / رسانیدند یکدیگر نهانی

وداع یکدگر کردند گریان / بطوفان هر دو غرق در دو باران

شتابان

شتابان گشت از آن شه ماه را عهد / وزین سان گشت آن مهدی مهد

پری چون بر پرید و رفت بر باد / سلیمان زاده را دلتنگی داد

توانی داشت آن فر جمشید / که باز آرد سلیمان را ز خورشید

ولیکن چون سلیمان بود در جای / به تعظیم سلیمان گشت از جای

بمنزلگاه خود شد با دل تنگ / رخ چون گل ز خون دیده گلرنگ

ز دلتنگی نوا ساز از طرب کرد / نواهای دلش آهنگ لب کرد

غم دل زین غزلها ساخت آغاز / بمطرب داد تا آرد بگفتار

غزل از زبان عاشق

جمال صحبت یاران دلجوی / غنیمت داشت باید در همه روی

که گردون گرچه چشم آمد سراپای / دو مردم دید نتواند بیک جای

ز شمشیری که بر بالا کشیدست / بسا پیوندها کز هم بریدست

گهی دو غنچه با هم کرد روئی / که هر یک را فراق افکند سوئی

چه بینی رسته دو گل بر یکی شاخ … که هر یک جانبی گیرند گستاخ

بیک رشته شود صد در فراهم … ولی در رشته کی مانند باهم

نمیدانم که دوران دغاباز … چرا پیوند و برد همی باز

جدایی گرچه آمد جانگدازی … بود دشوارتر از عشقبازی

مرا گر مهر خون آمیخت با خون … جدایی دارم آخر چون نیابم چون

ز من تا رفت سرو راستینم … ز خون یکدم نشد خشک آستینم

دران برجی که چشمم شد حصاری … سپردم دو دل را پرده داری

ز دم سوجی ز چشم خون چکیده … که قصرش لعل گشت از خون دیده

بگو ای باد کت آتش شغلت … تراره کر بران گلهای لعلت

به قصر لعل آن دلخواه چون است … شفق چون تست و روی ماه چون است

کجایی ای چراغ دیده من … رخ خوب تو باغ دیده من

به قصری کز تو فرخ شد در و بام … دل و جانم همانجا ساخت آرام

چو گل چینی بهشت رایگان را … کم از بوی گلی بی ما کجا را

بهار عیش من گر شد خزانی … ترا هر روز نو بادا جوانی

عطارد وار زبان شمس انور … چو بنمود این فروغ مهر گستر

به پاسخ زهره نیز از پرده خویش … گشاد این زیر خون پرورده خویش

جواب از زبان معشوق

بیا ای نوشداروی دل من … ز تو صد تلخی غم حاصل من

هر آنچه از مهر تو آید بر دلم … نیارد تاب اگر با کوه گویم

من و شبهای بیچون کوه در پیش … فراقی با هزار اندوه در پیش

پس دیوار غم غمخوار مانده … تنی چون صورت دیوار مانده

خیالت نقش بندی گشته استاد … گرفته تیشه استاد و فرهاد

گهی نقشت ز دل خونم برآرد … گهی در جان سنگینم نگارد

دران کنجی که شب کم زنم از شمع … هراسوزنده نبود بر جز شمع

گهی چون شمع با سوزم بسازد | که هم مسوزد و هم میگدازد
گهی سوزم چو شمع از درد و داغی | گهی اف نه گویم با چراغی
ز سوز دل چو خونم بر زند جوش | ترا خواهم کنم عمدا فراموش
ولیکن چون توی پیوسته با خون | بآسانی چون روی از سینه بیرون
ز تو خون گریم و بر خویش نالم | شکایت از تو و از خویش نالم
چو تنگ آیم ز شبهای سیه روز | برآرم از جگر آهی جگرسوز
ندانم درخور این رنج ابد را | دعای بد کنم شب را و خود را
ز غم بر حال خود خندم نه بر تو | گنه بر بخت بد بندم نه بر تو
دعاها کز نهفت جان کنم تلقین | همه شب گویم و دل گوید آمین
ز خشم خویش سحر آموز نگاه | فسون صبر خوانم گاه و بیگاه
نیاز خویش منم چون خدمت خویش | دعا گویت دهم افسونگی خویش
گرا در آفتاب من بزردی | چه چاره با سپهر لاجوردی

مرا بر زندگی گر کم شد امید | ترا خواهم بدولت عمر جاوید
مرا گر دور فلک سبزه داد بر باد | خضر خار را به سرسبزی بقا باد

صفت آرایش شهر و کشور جهت دامادی شهزاده خان

سعادت تهنیت اندر پرده غیب | همی گفت تا کرا ریزد در جیب
سری کو خواسته تاج جهانی | تولد یابد از صاحب قرانی
دری گز روشنی گرده جهانگیر | شود پیدا ز ابری آسمان گیر
ز برجد زاده کوه بلندست | گزان سان در بلندی ارجمندست
شعاع مهرگیر آری مهرست | که این آفاق گیرد ور سپهرست
بسی هست ارجه قد خسروان خیز | که در برج شرف ریزد همه نیز
ولی من گوهری را میکنم یاد | که از وی گنج شاهی گرد آباد
سزای تخت اگر فرزند شاهست | هم از مهد ازل گیتی پناهست
دو دولت وار آن گیتی خداوند | که زیبد اینچنین شاهنشه فرزند

زهی انگشت خود ظل آلهی ... که دارد در خلف درخور شاهی

زهی بستان آن شهر را جای ... که باشد چون خضر خاکش بهای

چو الهام آلهی شاه را گفت ... که آن در سعادت را کند جفت

اشارت کرد تا در گردش مهر ... بیارایند یک کشور به شهر

کمر بست از کارش زمانه ... ز چرخ آمد آواز از هر کرانه

جنان در نعمت و شادی شد آفاق ... که در رقص آمدن شد سقف شش طاق

بکرد آماده قصر پادشاهی ... برآمد قبه از مه تا بماهی

جهان از قبهای کار داران ... شده چون روی دریا ز آب باران

بچرخ قبه حیران قبه چرخ ... برابر مهره چون نیم دایره

در اطلس چرخ قبه پیش پاپس ... چو دیگر قبها در چرخ اطلس

مرصع پرده ها چون چرخ از انجم ... شده انجم در او از گهر گم

بهر زرد و زری مهر زر انگیز ... نظر با صد تعجب دوخته تیز

از آن خرگه که برکردند آنجا ... شده اشتر ابرهای آسمان را

کشیده تا بگردون سر بناها ... فرو پوشیده عیب آسمانها

مه و خورشید همچون جشنی و دور ... بشادروان عصمت مانده مستور

بهر دیوار نقشی کرده پرکار ... فلک حیران در آن چون نقش دیوار

رسیده صورت قبه به انجم ... درون چشم انجم گشته مردم

قدش گویی که در خواهد دویدن ... پری گویی که بر خواهد پریدن

به مرجانی که مردم ره نهان رفت ... همه بر فرش او پاها چو حرف رفت

ز بس شارع که خفت اندر خور آب ... زمین را گشته بد الا که در خواب

نشسته کوس و افغان در درگاه ... ز سر تا پا همه اشکم تهیگاه

کجا چون این دهان انگشتری است ... که آنجا موم اینجا انگبین است

ولی چون این دهن نوشین سخن نیست ... میان انگبین و موم بهست

فتاده چون خراسش فلک زیر ... چو جرم گاو کرده نعره شیر

همان نغره که شد با چرخ گردان | سپهی ارغنون شیر مردان

زده ماده بهم چون دست با دست | بسی مرموز چرخ کهنه درپوست

ز هر سو خاسته غلغل ز انسان | که گشته شهر سلطان شهر زادان

دهل در بانگ و رخشان گرد و تیغ | چو بانگ رعد و رخشش برق در میغ

جوان مرد وست کاسه لاابالی | بلند آوازه شد خانه خالی

به بازی سلاح اصحاب شمشیر | ز تیغه بر زده شمشیر چون شیر

شده دو تیغ زن آن تیغ رانان | دو کرده ده موده مو بیان جوخوانان

بتختهای چون پرگس حیات | کمش بر آن دو نیمه کرده می لات

برآورده از دهل مرد سخی کار | معلق زن بنوبت نیستی زار

هزاران بازی که نو دیده آسمان زار | برون افکنده دهر از پرده آن زار

سپهر بوالعجب از هفت پرده | جهان از داده بازی رنگ داده

بگردش دوره‌ها زان ریز در دار | شده شرمنده ز انسان چرخ دوار

نظر در هر یک از دور روان تن | که گر نقطه نهی حلقه توان دید

رسن‌ها زان به بالای سرنها | چو دولها گیسوان از دو شکنها

نه آن با جسم بیجان کرده بازی | که خود با رشته جان کرده بازی

ز دست بوالعجب گوی آسمانگیر | بسان گرد مهره گوش مهر

ز بس کاکلی گوی بر چرخ آتش گرد | سپهر از بیم دندان خنده کم کرد

فرو برده مشعبد تیغ چون آب | چو مستسقی که نوشد شربت آب

به منی تیر کز کلک را فرو خورد | چو آبی کز ره منی خورد مرد

ز لعب مرکب طفلان غازی | به پشت باد چون گل کرده بازی

جهان از خرد صبر سرگران تن | چو پیل از زور آن اشتر سینو زن

نمود چیره باران گو گوی تن رو | گهی خود را ری کرده گهی رو

ز دو سر آموخته گوی دو رنگی | که گه رومی نماید گاه زنگی

بهر طرف آدمی هم زیر تیغ هم دود | که در هر نغمه سم جان ادوسم دود

ترنم زمزمه را آواز میداد / نوا جان میسرود و باز میداد

بریشم بر هوا بر ده نوا را / کمند افکنده مرغان هوا را

چو شاه ساز ما چنگ از آهنگ / بزر بربسته ده جا نغمه را چنگ

بیک ساقش شده مو تا زمین بست / اگر صافیش پیچد چون گیسو دست

رگ هر سر بهم بسته دو سویش / تو گوئی گز سر رگ رشته مویش

همه تن ناله گشته حلق حلقوم / چو زنگی کار عشوه سازد اروم

سیاه زنخ و شاخی طرفه سالی / گره بسته ز آبنوسی غزالی

دف از ده نوار خود حصینش / حصار چوب و صحن کاغذینش

میان دستها پوسته گردان / عجب باشد حصار دست گردان

چو در کف کرده دف زن آن نوا را / بناخن کرده حالی کوهستی را

ز ابریشم نوا با رنگ بزاده / پدر چون خود خلف با رنگ داده

نکرده چنگ و بربط فرق روشن / که هست آن سر بزرگ و این فروتن

قبا پوشان غازی اختر نام / غزای کامکار از خنجر کام

مبین بر تیر رنگ سرخ و گلگون / که بنود تیر را رنگی نه از خون

نهنگی شو که با دریا کند زور / که زیر و زبر دریا بیک شور

نه نا چه کش جان ناگسته آنی / سر اندر سینه در زد هر زمانی

چو کار افتد بکار از بهر نارنج / غزا را باش و آشام نان گنج

ببین کم منعم و معده خوانست / که جان بازی بنان خواهی گرانست

بزن بر جان آن منعم سنانی / که زر زد و نزد او نانی بجانی

ندارد همت او ار سپه دار / تو هم همت مکن کوته که کار

بهیجا بر دلی کن گاه پیکار / چو شیری کش تهی باشد بهر کار

گر آیی زنده کم ناید ز او کام / وگر رفتی ز حق زنهار انجام

ورت مستی و بخشنده پرست / سر انگشتی کلید دانش از دست

مشاعی را که خواهد فرش از پیش / از او تا جارستان بهره خویش

چو هرکت را بود نان کار روانی | همت حاتم بود هم زندگانی
بصرفه صرف کن نقدی که داری | که امساکت به از اسراف کاری
نه آن صرفه بود اندیشهٔ خام | که بخل صرف را صرفه نهی نام
همان صرفه است کانچه هست در بند | چنان ورزی که بپسندد خردمند
بده سیم و درم بی باکانرا | نه بذل و هدیهٔ لاابالی یکانرا
بخنده برق بر ابری که راند | ز کشت خشک گرد بر فشاند
مده سرمایه بر دست دغاباز | مپرور سفله را از نعمت و ناز
برآرد از دماغ عاقلان دود | بزیر دیگ شلغم هیزم عود
توانگر را که پیش آید فراپیش | ورا ان هستی بود سود از زیان بیش
چو ره عشق برفته بر آتش تیز | هم آتش کش بود هم آتش انگیز
دسنده کش گره بر ره وان نفت | جبت ار چه گره نقش روان نفت
گشاده دسته مشتانی که چو دود | دو فتح آتش از نی خواهند موجود

گشاده دست بی ابرو گشادن | بود با استخوان لوزینه دادن
ورا احسانست چون ابرو گشادست | بیالین هست فتحی رو گشادست
چو گشتی در دم دادن کرم کوش | ز فریاد درم خواهان مکن جوش
چو مفلس کم خورد افغان محتاج | دهد غوغای او بارش بتاراج
ببخشد زر توانگر از پی نام | بجوید نردبان مرغ از پی بام
چو زر داری چه از نامی بریدن | نمیشاید بزر بادی خریدن
مده سروی فریب عشوه برد | که خلعت از کمان اند چو امرد
حذر زان کنج منی گرد از ننگ | زنانش جام است و وسنا و چنگ
چه میجوید کسی زان آبگینه | گدایی بر درش با صد خزینه
چو هدیی نقش زن برگی درویش | کند خنده ولی در سینهٔ خویش
مقام گو زنده قبله زن او | به نقد کیسهٔ خود افکند کاو
بسنج از نامه بهر خود مکن جمع | که از موم تو خیزی برکند شمع

گشاد

بنه بر خویشتن رنجی بهر آن را   که آن راحت رسانی دیگران را
ز تو جز سود نشنود بهره عود   ز حلوا اشتهی حلوا اگر بود دود
ور از خود در وجود هستی دهی   بگیر آن بخشش از کامل وجودی
برون ده نقشی از داری نقاش   چو نقشت هست باری آیه باش
بکاری دست زن کاهی در آن جست   چه دوزد تیر چون شد کمان سست
خود را سوی بینایی بود نور   بجاه و کو نیفتد جز نظر کور
چو خط با حکمت شو نمونه   مشو چون خط سنده باژگونه
چو سطر راستی اندر ره راست   چو چوب راست شو کو جدول آراست
تو از ناراستی بگریز یک سر   چو چوب جدول و چون تار مسطر
به آتش راست باید داشتن را   نشد مدح کج نهادن دوستان را
بدست چپ نگیرد خامه راست   قلم زن را که دست است بر جاست
بیان نامه درست ار کج گذارند   الف نون آید ار از چپ نگارند

به دانش زندگانی کن همه جای   که هم دانا و نادان هست بر پای
چو طاووس ارچه پوشی حله بر دوش   نباید پای خود کردن فراموش
چو خاک از راستی افزاید وجودت   چو آتش سرکشی کشند وجودت
بر فتن هرزه ای رخور دیکی است   ز مردم هر سلامی را علیکی است
چه هم پشتی کنند با اژدها مور   بقدر خویش دارد هر یکی زور
نشاید شکر با پیل خوردن   نه در تک با صبا تعجیل کردن
حریفا دیگر کرده رعنائی   سلاح آن جوی کز وی کار رانی
سلاح خویش چون بر خر نهد مرد   بماند هم ز خویش و هم ز خر فرد
سزاوار است هر کاله بجای   کله بر فرق زنند کفش بر پای
کسی کو آن کله در زیر پا دوخت   بماند کفش بر سر کمش کوفت
روش آن کن که دانایان پسندند   نه آن تن که نادانان بخندند
اگر زشتی رعنائی فزان کام   کر طفلانت نثار آرند دشنام

خرامان رو ستادی چون سهی سرو | بخندد و پاسنای پای برو
عجوزی کو کند گلگونه روی | چو توسن را شتر از خوشی زری
برسم عاقلان بگذار تن را | مکن خدمت سوای خویشتن را
ز سهو تنها چه پیکار است سستی | عنان با در اگر داری درستی
بآن قطره که حستار ز خون رق | گزان طوفان همه آفاق شد غرق
زنان آن آن یکی قطره بگلشن | به از صد سلک مروارید روشن
عروسی گر جهان کم ماندی بهر | بکامش چشمهٔ حیوان شود زهر
کنیزی کو ز آتش گشت در تاب | سبوش از پی سقایی آب
هران مردی که شاه خوی باشد | چو شاه دست رکناوی باشد
بود مرده خرد گر با سر و دوش | هم آغوش زنان ابریشمی پوش
ز دو انش گر نباشد که ز آب | نسیج و پرنیان ابله فریب است
خردمند از لباسی چون شود شاد | که کرمش از رده مگر برون داد

سهیلی پس گران داری بچشم | گرانه کهنه پوشش گاه اندیشم
حریم عنکبوت و جامه غوک | ز تن چه جز براندام خیزد و ک
اگر زیور رسد و بر مهره خر | به از خرمهره شود هیچ زیور
سو هر جانب که شغلش زو آسیب | متاع سود چون بیع ناید زیب
همه کس گرچه در زیبا پسندست | ز زیبایی نکوتر سودمندست
به بهره سود بسیار است موجود | زن از روی زیبا چه مرد از رو سود
شتر را لب نباشد در خور بوس | ولیکن پشت باشد در خور کوس
بپای حقه ای مسکر که رست است | تو دستش مکن کوست افزار کشتست
عمل گر سهو اندک در فزون داد | با میدی چو دانست آدمی زاد
یکی کوه هر آی کندن کان | یکی را هم بکان کندن و جان
چو پل روزی کسی کم باز یابی | چرا بیهوده باید کند جانی
بکاری دست زن کار زد رنجی | بکل کندن نه هر کس یافت گنجی

چو در هر پیشه نیکی بدیدی — منه دلش آنکه اندر پیشه زان دید
بگیر از خویشتن دست کاری — که مرکب رونده اندر سواری
چو دل خواهی هنروی شاد کردن — بباید خدمت استاد کردن
هنرمندی به شاگردی است لازم — که دستت چو گرد و جهانگیرم
گلابی کآید از گلهای خود رو — نه در حوزه دل مردم دهد بوی
بگیر آیین راه سنگ مردان — عنان از راه نامردان بگردان
کسی کو در پی غولان زند گام — کند بیگانه با خویش آشام
زمین زو گشت هستی راست جای — بهر رخنه مشو چون بادپای
بهمن راه شرع پر سر کار است — همان ره گیر که اقبال یار است
لگام شرع کن نفس خودرا — بروب از فتنه میدان وجود را
نخواهی کار با خود شود کم — بناهای شریعت دار محکم
بلندی هاست افکندگی کن — خدا را باش و کار بندگی کن

بعشق آموز در کار آگهی — بجو از زهد خشک آنکه خواهی
بعشق است آنکه با هر جور خوش خوی — ز بر مصحفی و یا گلخن درونی
همان عشقت که برگیرد از خاک — برد پاکت بسوی عالم پاک
کسی کان کیمیاش از دل بجاست — زنخ زر زوس از کامل عیار است
ز قلب آن کیمیای دل کن طلب — که هست آن کیمیاهای کار قلب
فشاند آن جرعه بر من پیر هشیار — که زان مستی هستی کرد بیزار
غلط کردم تفاوت چند گویم — ببخشد غذا زان گلزار بویم
چه لافد آنکه تر دامن ز مسیح است — که این بو از همه پاکان بدیعت
خوش آن پاکان که گردیدند مدهوش — درین می جام و دان نامند بیهوش
خدا روزی کند زان نوش آبی — دلت را مستی و جان را خرابی
وزین جام ار نشد شربت نو — بریزی جرعه بر خاک خسرو
دل ما آشنا ساکن چه رازست — با یه گفتن آب در جوارست

[illegible] ۱۲۸۸

که در پاک را خرمهره خوانند / چسان این مهره را قیمت بدانند
کسی کو مهر گوشش خر به بندد / که خر بر بندها گوهر نبندد
اگر خر بسته با خر راز گوید / خرش از راه دیگر باز گوید
بگلخن گر کشش شاید مشکدانی / بکام تشنه دست خشکدانی
تف خور [illegible] شعد گیرا / جعل گر بوی گل یابد بمیرد
بر پشت این و از آن مستم / که مست آزار تو آزار جام
اگر کس چشم عنبری کند ریش / نباشد جون خراشش دیده چون ریش
ور آتش خرمن بکام سوزد / نهان نبود که رخت جان بسوزد
مرا نامیست روشن ز خورشید / تو روشن کن که هست آن هیچ جاوید
وجودت گرچه از مرگست نومید / بدان ماند که نام نیک جاوید
نه پنداری که زین نیکو نامم / ز نام من ترا روشن شود نام
درختی شو که از خود میوه ریزد / نه میوه کز درختش نام خیزد

چراغی باش کافروزد جهان را / نه آن شعله که سوزد خانمان را
مشو تاریک تا چون شوم خفاش / چو باز پادشا فرخنده رو باش
اگر چون من شوی روشن چو شمعی / بود شمعی که افروزد شمعی
وگر بر من نشیند از تو داغی / تو هیچ دودی که زاید از چراغی
زباد تلخ خیزد خاری شاخ / ز شمع مرده گیرد شوخ کاخ
ترا میگویم این پند ای دل افروز / که دارم بهر تو سوزی جگر سوز
تو هستی چون مردم چشم از قدر / بچشم مردمی این سرمه بپذیر
اگر زینی تو تار روشن کی چشم / به بینی بازوانی که بهار شیم
وگر زین روشنی بی نور مانی / من از خوشتر که گردم نوحه خوانی

در شکر گذاری ختم کتاب

بحمد الله که از عون الهی / بپایان آمد این منشور شاهی
نه قدر چارده ماه و چند روزی / فروزان شد چنین گیتی فروزی

دره گرد آسمان گنجینه ظرف / که عمری کرده گردش حرف حرف
بخرج این متاع دیر حاصل / عطارد را زبان داده وام دل
گهر کامد درون از بحر ویش / درین شد خرج یکیک بیدرنگش
نه زان گونه گهرهای گزیشکی / گرفت از سر تو خورشید رنگی
جواهر را رقم سنجان تقدیر / نگارش یافت زان فرخنده تحریر
عروسی شد جهانش نامهٔ عشق / ز سر تا پای در پیرایهٔ عشق
قلم بسیار در سودا فرو شد / که زلف آرای این خورشیدرو شد
نکویی سورهٔ یوسف برین رو / ز نون و صاد کرده چشم و ابرو
زهی لعبت که گاه خوش خرامی / شود بر غمزه صد دیبه رامی
درین وقت ار بخیزد ز اشتیاق گل / ازان عذرا برین عذرا نهد دل
هم انجا لیلی و مجنون گرو شد / هم از شیرین و خسرو قصه نو شد
گره او یوسطوس را جیش / نشد حاصل بهر نوش از نوش

ازین سان عاید بخت او پسر دون / وزو گلدسته بر دستار بردن
ازین بر دامن او گل فشاندن / وزو در گل نهال تر نشاندن
ز کار صبح تا شام شب افروز / شدی در خوشدلی هر جا شبانروز
نهاده چون دو گل رو بر روی / نه محرم در میان جز رنگ و بوی
بهم پیوسته اندامی باندام / به آمیزش چو دو می در یکی جام
دو مست شوق با هم کرده سرخوش / به تشویشی ازان لطف مشوش
چه خوش روزی و فرخ روزگاری / که یابد کام دل یاری ز یاری
گهی لب بر لب چون قند تنید / بدندان تمنا قند خاید
گهی خسپید ز ساده پس سر دوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
گهی مردم کند در روی ماهی / که یابد جان نو در هر نگاهی
برویش مردم چشم نیازی / کند چون طفل در مهتاب بازی
شبی ماند ز روی مهتابی / که در روی وی از مهتاب خوابی

نخستین پایه پس بندر لابه و لوس / به پیچاپیچ لاغ و بازی بوس
دگر پاسی بهم دو یار جانی / یکی گشته دو جان یکتن تو دانی
به پاس سیوم خفتن بمقصود / که دل خشنود گشت و خاطر آسود
به پاس چارمین غسلی به پاکی / بشکر حق نمودن روی خاکی
کسی کین نعمتش وا می‌زان کرد / بباید شکر آنش بیکران کرد
سپاس نعمت یکدم وصالی / نیارد گفت هیچ عاشق حالی
چو بر شه بود واجب شکر این حال / طریق شکر آن را داشت دنبال
نمودش دوری کانجم سرشتست / که شکر آموز توفیقش پرستست
که می‌باید درین ایام پیری / که ای حضرت کنند روشن ضمیری
نگه کن بکند ای شیخ یگانه / نظام ملک و اقطاب زمانه
بدان مردی که شش اقبال تمامست / بجان و دل ز ران چون غلامست
چو دولت سنمون آمد درین راز / بصد جهد آن هما آمد بپرواز

درونی ده که بیرون ننگ دارد / ز بیرون ننگ و درون ننگ و زنگ تو فرود
چنان دارم که تا پاینده باشم / نه از جان بلکه از دل بنده باشم
چنان شو جانب خود رهنمایم / که از خود بگسلم سوی تو آیم
چنان کن خانهٔ طبعی خرابم / که از هر سو درآید آفتابم
چنان ده یاد خویش اندر ضمیرم / که با یاد تو میرم چون بمیرم
چنان شاد عشق افگن در دل / که ره بیند جادو دل آن شوخ گل
چنان خوانم سوی خویش از همه سوی / که ره بینم در تو باشد همه روی
چنانم ده می پی در پی عشق / که فردوست خرم از می عشق
شرابم ده که خواب ای مرا بد / خمار مستی شوقم فرا ده
نه آن می که باشد شیوهٔ دیو / از آن لا حول گویان مر خدیو
گرفتارم بدست نفس خود را / برحمت بر گرفتاران ببخشای
بدست این بلایه من مرا بامن / تو یاری کن مرا افگنده را من

بنور دل نهان کن زنده جانم / که بعد از مردگی هم زنده مانم
ز نفس تیره بگسستم کشش یکبار / پس آنگه سوی خویشم کش بیکبار
کرم را پرده از ایوان برافکن / ز طاق قرب شمعی در روان افکن
گدایی را چنان ده بار درگاه / کزان درگه نخواند سوی خود راه
بدان نور نهانی شو دلیلش / که پروانه نبیند جز فتیلش
مرا در شعلهای شوق خود ده / چو خاکستر شوم بر باد در ده
نسیمی ده ز مهر و فر رسولت / که بیهوش ار بگردم ز بویت
بدان زنده دلان کاندر تب و تاب / نخسپند از غمت تا آخر خواب
که چون آید زمان خفتن تنگ / به بیداری درم هم برکش آهنگ
پس از خوابی که بیداری نیابم / چو بیداری دهی فردا ز خوابم
کشاده کن جهان چشم امیدم / که بخت آرد ز بیداری نویدم
جهانی ده مرا در جستجویت / که میرم تا زنم در آرزویت

بدان مقصود خواهش بخش رایم / که از تو جز تو مقصودی نخواهم
ز همت نردبانی ده درین خاک / که بتوانم شدن از بام افلاک
امیدی ده که ره سویت نماید / کلیدی ده که در سویت گشاید
چو دادی ره برای طاعت وجودم / بطاعت بخش توفیق سجودم
بکاری سینه مونس کن دلم را / که نسپارد به شیطان حاصلم را
مرا با زندگانی بخش یاری / که جان داده بود دل زنده داری
مده با آشنایی‌ات خوردم / که من زان آشنایی عمر گردم
مبر نزدیک تو کشانم در غم و سوز / که دور از من مخواه از نور حق روز
نماز من کز او رو نهم به سستیت / برون از طاعت و صورت پرستیت
نیازی ده ز ملک بی نیازی / مرا با زندگانی بخش یاری
بهر جا ایدرم دار خرسند / برون هم ز نور خرسندم بند
چو راه ده ز نزدیکت بهشتم / چنان دار از کرم و نیک خوشتم

بیادت سپیدم ولی سنگ نام | که از خود دو صد فرسنگ گام
چو ره مشت زاد و منزل دور | چو خواهی جان ستد یابی دو گم
چو خواهم خفت لابد نفس باطل | پس از سپیدرش خیابان تن گل
چو خاکم بر سر افتد در ته خاک | تو کن بر خاکساری رحمت ای پاک
که رفتم هم سوی رضا ده | زمام من بدست مصطفی ده

در نعت حضرت رسالت پناه

محمد کاینه نور است ویش | سواد در کش ز واللیل مویش
گرامی نازنین حضرت پاک | گره نازنده هم انجم هم افلاک
دو عالم را چراغ چشم بینش | کلید فتح باب آفرینش
دو ابروی مبارک بر گشاده | دو نورکن مکان را جلوه داده
هر ابروش چو از دو ماه کرده | پس از نون والقلم سوگند خورده
ز نقش انگشت طاها ماه در کاه | چو ماه چارده در چارده ماه

زابلی

ز یاسین و الم نقش جان تقسیم | بکنیت قاف و اندر نام خاتم
ز حسن خود ملاحت داشته عام | صباحت داده یوسف را بانعام
شده از نور بخشی چرخ بر پای | بنا مهر و ز مه ماه فلک رای
چو نور پاکش از اول برافروخت | مه و خورشید شمع خود از آن سوخت
شنیده عزت آن قرة العین | که قربان بیش از آن گشته دو چین
ملایک مانده حیران در کمالش | کواکب جمله حیران در جمالش
هم از معشوق و عاشق نیست مشتر | محب و صانع و محبوب او تر
چو در ماهای معنی درگشیده | گر زان زنیبا بویی رسیده
از آن تو کو خرابی بر دل افتم | بشر مست و فرشته بیخبر ماند
عجب شاهی سر آرای هستی | گروه داریم ملک حق پرستی
نقاب عرش شد مسند آرای | نو هشت قلب رات کرده بر پای
نشر دری ز دریای جود بخش | جهان یک قطره از دریای جوبخش

فراخش دست بی وسعت بفرسنگ / که شد انگشتری بر خنصرش تنگ
نگین هفت و نه انگشترینش / که لولاکست نقش هر نگینش
فلک سر در گریبان کرده بروی / که نه دامانش نه پیدا ازوی
رهی در نظر از لوح بارش / قلم سرگشته در سودای ارش
محیط دو جهان علم جلیلش / که شد راوی زبان جبرئیلش
زعلم او که یکقطره روان داد / شریعت زد و صد دریا فزون داد
بروح افزوده مکاسل ارواح / نثار او که شد محفوظش از لوح
قیامت زین سبب آهسته آید / که اسرافیل زو دم بسته آید
زعزرائیل روی جان فشانها / فکنده زیر پایش فرش جانها
حرم الله ز محمودی معاشش / ید الله دستگاه اختراعش
قضا چون کنه پی پاسش ندیده / ازانی نقش کن سر کوشیده
زخامه چون بکاف و نون رقم زد / حواو پروانه داد آنکه قلم زد

جهانی کم عدد آمد چو خامه / نوشت از میم احمد کرد نامه
فلک نه دور زیهرش باز کرده / وی از گنج گدایان ناز کرده
گهی هم خوان مسکینان بقوتی / گهی مهمان غار عنکبوتی
کجا باور شود در دمگس را / شکار آنجنان شیری مگس را
دل افروز کرده تیره کیشان / سروسامان کن جمعی پریشان
تصور کن قیاس این کرم را / پدرها و فدا کرده امم را
بعون امت مسکین محتاج / شفاعت را بیان کرده بمعراج
کنون در وصف معراجش رقم کلک / بجای در کشم سیاره در سلک

صفت معراج حضرت رسالت پناه

بسی همچون سواد چشم پاکان / نهفته نور چشم خوابناکان
ز نور او نگینه زتوی بدر / ز قدر او نمودار شب قدر
فلک مه را لبسی زند ازکرده / وزان گیسوی شب را شانه کرده

مهندس و چشم نگارش تخته تاب / فکنده چشم بد را پرده خواب
عطارد پرده هم ز انشاهای / نوشته آیت سر آگهی
ز مهر تو نه کرده زهره مست / بجای زلف چنگش سبحه در دست
بتعظیم بزرگی بسته امید / بحرمت جای جای کرده خورشید
مسیحا چون سواد اوراق جانی / برامش کرده سردم جان فشانی
ستاده منتظر برگ قبا پوش / بسبز سنگی نهاده تیغ بر دوش
سر مریخ بر آورده دستار / که فرشی گسترد در پای هموار
زحل کو هندوی پرستم بهشت / شهادت را بالا کرده انگشت
ده و دو برج را در تخته تیز / نگارش کرده نقاشان تقدیر
در الوان تتق رانده سیاهی / نه از مهتاب کز نور الهی
بجنت روضه رضوان شده گم / نظاره سان طوطی بسته دم
ز شادی بس که حور افکنده هوش / کشیده وسمه بر رخ سرمه در گوش

بخلوتها رسیدش مژده شنیده / بجا گه داشته کفشش دو دیده
چو زرینسان ز نوری شد شب را / با حمد جبرئیل آمد طلب را
نویدش داد کای سلطان عشاق / بعزم عرش والا تم علی الساق
براقی پیشکش کرده فلک کام / که وهم از دو نی تجلبک کند رام
دو کامی زین جهان تا آن جهان شد / دو جولان از زمکان لامکان شد
بفرمان شد سوار آن خاص درگاه / ملایک طرفدار گویان همراه
سیه چتر از شب معراج بازش / ز سبحان الذی اسری طرازش
نخست آمیختش تیزی فکر آسا / شب از بیت الحرم در بیت اقصا
سبک گنبد بگنبد شد روانه / ز بیتی تا به بیتی خانه خانه
گذشت از سقف سیاره یکدم / ز دو شش بزم ملک آشفته جم
ره از صف ملایک صف بصف / هم از رفرف کشیده هم ز رفرف
بسدره مانده پرواز هم والا / وز آنجا رفت بالا مرغ بالا

رسیدی بجایی که نتوان گذشت جای ‌ ‌ ستوهی و گرفتش فرو در هوای

درآمد خازنی از وحدت آباد ‌ ‌ جهت را ز آتش خزینه دار باد

جهت چون پرده برداز پیش دیدار ‌ ‌ جمال بی جهات آمد پدیدار

چو دست نیستی گیرد زمین لامکانست ‌ ‌ عیان شد هستیی کان مغز هستست

لقایی دید کانجا دیده شد گم ‌ ‌ نه دیده بل همه هستی مردم

ز خود گم گشته بیخود بود با او ‌ ‌ دوی بگذار یا این بود یا او

خدا را دید یکی از دیده سر ‌ ‌ که خود دیدن توان از چشم دیگر

دران حضرت که خواهش را محل دید ‌ ‌ نخستین مشکل کار خویش حل دید

گروه خویش را فریاد رس گشت ‌ ‌ گران بار عنایت باز پس گشت

از آن بخشش که دامانش گران کرد ‌ ‌ ره آورد همه مسکینان روان کرد

بیک قطره ز دریای الهی ‌ ‌ فرو شست از همه امت سیاهی

که چون خورشید خشم آید بگرما ‌ ‌ از آن بی سایه باشد سایه برما

اگرچه خار امت بود بسیار ‌ ‌ همه خاکستر دوزخ شد آن بار

چنان بنشست سوخته را جوش ‌ ‌ که کس بانگ سگی نشنید در گوش

خدا را کو سپی از دین محمد ‌ ‌ سمی با بیت کان باشد مؤید

که نیزه زین محمد را چنان داد ‌ ‌ که بیت از تیغ دین حصن پولاد

زمین در امن و راحت خواب دارا ‌ ‌ که سلطان پاسبانش با نگهدارا

خداوندا چو او را پاس عالم ‌ ‌ تو فرمودی تو داری پاس او هم

چنان بیدار دارش در همه باب ‌ ‌ که تا صبح قیامت نایدش خواب

در فتح هندوستان گوید

کنون از فتح هندستان و هم شرح ‌ ‌ کنم تا با چه گردیدست راجح

بگویم آنچه کرد از کاردانی ‌ ‌ که لشکرکشی و پهلوانی

که چون شاه جهان شد عازم آنجا شد ‌ ‌ که ذکر او ندارد این مقدار باشد

بجز نام فتح ملک دیوگیری ‌ ‌ که کرد آن کار شاهان دو امیری

بدولت زان شهنشه کین خرم گشت
کلید فتح ولی داد و درشت

چو ملک سند و کوهستان و دریا
به طاعت کار فرمان شد مهیا

بقدرت رای زد بخت بلندش
که رای کوجرات افتد به بندش

سمان معظم الغخان را فرستاد
که خاک آن زمین را داد بر باد

برای عزت دین محمد را
برای همکسروان رای بد را

بدریا و سواحل چون نهر ران
لب البحر داد و راز چون کسران

خلل در بت‌پرستان فساد ارشان
که شد بتخانه کرده ویران

ز بس نیرو که از بنیاد برکند
زمین لرزه چون دریا در افکند

سعادت بین چو سلطان را بکم مسعود
بمحمودی بر آمد فتح محمود

چو ز آن سو چهره مقصود خود گشت
ز حضرت سوی دیگر نامزد گشت

چو آن مرحوم بازو بود شه را
که نیرو باشد از روی دستگه را

مصالح کز رعایتش می کرد
بمعنی شه بدست خویش می کرد

برادر

برادر دست بازو گر بود یار
ولی بازو برادر نیست در کار

ز دو بازو شه ملک گر بخت
دو تن را چاره و بار و کار سخت

نیت باز آنچنان شد پادشا را
که راند لشکر کشور کشا را

روان گشت از پی چین خراسان
الغخان معظم سوی خاین

بسوی حصن تنبور شد تیز
گران که لاله رویاند بخون ریز

بگرد شهر و در لشکر شد مهیا
چو گرد دور ربع مسکون و دریا

بپای پای هم بر سم گشته نیز
ران سور رفت و زره بر کوه و بلیز

خود آن قلعه برفعت جای آن داشت
به نسبت رای هم بارای برداشت

پهولی هم از نسل پهولا
ولی ده گهر از وبرده گروا

فریبی داده و هر پرفسوش
بر آورده لقب هم نیز پروش

بقدر ده هزار اسب تازی
چو بادشته خرار تند تازی

دو هفته ره ز دولی سر کشیده
عماریها به پیلان بر کشیده

سپاه از فصیل و ره از خندقش | پیاده چو خود چکو هم از خندقش
حصاری دو در دیوارش ز سنگ | زبهر شراره داده ابر از سنگ
بدو در چنین گشته فرا هم | فرو مالا ز چنبر بط هم
محمد شاه والا چون در آمد | حلی سان گرد آن چنبر بر آمد
بر آمد مغربی ز شرق و از غرب | همی افکند برجی را بیک ضرب
بر آن سان سنگ مستیت اکی میزد | که هر گز سنگ کله ز خاک میزد
چو بود از سوی شاه آن سنگ چالاک | بجز دو نوبه میزد قلعه زخاک
دری گز سنگ تو بر تو نشسته | رهی سی ساله گردش بود دربسته
چو شاه از سنگ همت داشت بنیاد | به پاهی کمید و همت بگشاد
چو سوی حق نیت را بود راهی | بر آمد حاجت دین نیز ماهی
مثل زو زیرکی گو همه نیست | که بنیاد و نیت قصر بلند است
اگر نقدی نداری چون نیت هست | دهندت مزد آن ناداده بدست

که از خضرست بهتر حیث خبر | خبر زان او دانای فلک سیر
چو شد زاقبال شاه هفت اقلیم | از آن شان دار گوی دار ابراهیم
الغ خان را سپرد آن قلعه و قصر | خود آمد در دار ملک آمد سه عصر
بدولت کرد از آن ضیغم حصرا | خرابی داد از آن هم یک دو دور
در آن هم بود رای کشور آرای | که زان جنبش در آن امان یکپای
بتخت شدو آن کرباز دری | ببالا بر شده از هفت کرسی
بر آن جا نیز که هست در مستهامی | دو ماهی بود هر سو بیم خشکی
فلک را دست همت زد بر جیب | شد آنجا کلمه نصرت از غیب
گشاد آن قلعه را زان گونه آسان | که کیوان شد به برج خود هراسان
با نعام خضر خان شاه گرد کش | پس آنگه نام خضرآباد کردش
سرش بر آسمان سر میبود | مگر آلاش سر بها ران بود
بهشت شدو از خرم حصاری | ز هر سو چشمه و سبزه زاری

چو شاه انشه بر آن سبز و روان گشت / سکندر کو بیا بر خضر گشت
سهم آنجا داد چتر لعل بر سر / خضر خان از غم بر چرخ اخضر
از آنجا خضر رهبر کرده در پیش / چو خضر آمد بفرخ روضهٔ خویش
خدایا باد جاودان سکندر / به فرق شاه والا سایه گستر
درخت قامت خان خضر نام / چو طوبی در بهشت آسایش انجام
سخن کوتاه از دل مرجمی دو شاخ / ثمر تا بر چه سان شد شاخ بر شاخ
کنون از رزم سرآیی کان به جا بست / که شاخ آنجا کشد میوه که کاشت
از آن پس عزم شد شه را بجولی / که گیرد ملک را زیران جلی
وزیری بود کوکان لشکر آرای / ملک مالوه غالب تر از رای
سوار افزون ز قدر چل هزارش / پیاده خود نداند کس شمارش
ز حضرت ده هزار اسپ گذر کرد / همه جمعیتش زیر و زبر کرد
سرش بر نیزه رسا زان که برو / مداخل شد علم را زحمی نو

کسی کش سوی طاعت رای نامد / بسر آید اگر بر پای نامد
اسیر و کشته شد سند و بانوه / به غیر از رای مهلک بر سر کوه
چو شه منجوارت آن اسپ هیجا را / که گرده نور شکل رونگارا
بعین الملک اشارت کرد از رو / که آرد زود سوی مالوه رو
ز بینایی که عین الملک را بود / به دیده در نظر رفت آنچه مقصود
روانه شد سپاهی صف کشیده / بکرد وشش همه مژگان کرده دیده
اگرچه تیغ زن صاحب علم بود / قلم زن تیغ یار را قلم بود
بکرد و حصن ماند او چند گاهی / همیدون او اسپ آب و گیاهی
به خنجر از زمینها خار بکند / با آهن قلعه را مسمار کنید
عجب حصن در زمش چار روفر سنگ / ز دو جنس آسمان آسیمه بر سنگ
رهی مسجیت که کمتر بود در اش / به بالاتر شدش تا برج ماهش
چنین تا وقت به ناگاه دریافت / به دو فتح از دو سوی نکته بشتافت

کمی

براه تا گرفت اندر سرای	گرفت و کشت و رایت کرد برپای
فرستاد آگهی در حضرت شاه	سمان اقطاع داد آندم بدرگاه
از آن پس شه بدولت شد روانه	برسم گشت بر سمت سوانه
در آنجا بود رای سخت بازو	گسسته تنگ رایان را ترازو
درست امر یمنی نام استلدیو	سمش رایان بفرمان همچو دیو
بسی گیران آهن دل بکارش	ز رویین قلعه سنگین حصارش
بر آنکه سه مان جنجر نبوده	کلیم از بستر رایان ربوده
نشسته لشکر شه شیخ و بس سال	نکرده بیم بر جیشش اثر دال
بیک جنبش که شه آهنگ آن کرد	بر آن کوه از سپه بازار آنگرد
ستلدیوی که بد سیلی بمقدار	بخواب پیل رفت از شاه بیدار
از آن پس نام رو بنشاند لشکر شاه	که بر سمت ملکی سپر در راه
ملکی صاحب صد پیل رای	جهان ملک را فرمانروایی

شغب میچپ با قلتق جهان گیر	ولی شد سیست پاشش فغان گیر
شنودش زهره چون جنجر گذاری	شد اندر حصن سیدولت حصاری
میان آن دو لشکر ماند بر بیم	چو دیوی در میان حلقه رجیم
چو اقبال شه از غایت فزون بود	بجنگ و دوستش چو دار اوی دید
وشق حستی رزها سر حاجت	بداد و بند آن بر آن سود دیده احوت
بجست از زرقبای جوشش ساخت	هم از زر در گلو کاوش بس ساخت
فرستاد آن تبه رایی بصد پیل	خزانه نیز بسش از حد به تعجیل
ملک هرخند آنزا ور بپذیرفت	سرشش بخشید و زخ سربدر رفت
ولیکن آزموز ارا ندیدی	که بنود لی غرض بر تیز گردی
که کر رای اندارنه ها نیایم	بنجخر شد بدل شتمی که او دم
چو شنید آن غنا کر گوی	بر آن سر شد که از مار گزندی
بیاید پیش نزد آورد خویش	گرفته بار سر برگردن خویش

نوز

لشکر شاه

چو این طاعت نمود آن گرد اوراز / سرش ایمن شد از تیغ سرانداز
بگفتندش که تا بر جای باشد / بملک خویش ثابت پای باشد
زمین داریش را کردند محکم / زحل را برج خاکی شد مسلم
مظفر لشکری با پیل و با مال / سر گردنکشان را کرده پامال
بدرگاه آمد و خاصش گرم گشت / سوار پیل میر محترم گشت
از آن پس عزم شد ... / که سازد و پیل منبر طعمه باز
سواحل تا حد کنگاب گیرد / بقطره عرصه دریا پذیرد
کند بر دور لشکر دست برد / دلیر از ناخن معراک
سر ابلیس فعلان زاد و دام / بتیغ انداز و اندر پای دام
روان شد لشکر با فتح همراه / که از دریا برآرد گرد بر ماه
رسید اندر دیار رای پایان / زمین گم گشته زیر چارپایان
چو ملک ام دیوی ام شیو دیو / عزیمت شد بدیوان گرز و

چو لشکر زان شد زمین مال / بجد دیو گیر افکند زلزال
ور آنجا نیز راهی بود نام / بلابیش نام و نام آه زد ایام
بمالش زور و دوش سری بهم / ز بوشش دیو گیر مسیر بی هم
سپاه اول بآنجا بود غارت / کفایت بود از ان اسم اشارت
زبس مال اسپ انجا کم کف بود / سپاه شاه را وجه علف بود
شکست از رای ارکن گرد جنگی / برون آمد ز قلعه بیدرنگی
چو هم ورره دو ویدان فرخ / سپه را هم بکار آصل شد رخ
همه ساز غزا کرده مهیا / روان شد کوه آهن سوی دریا
در آمد باد آن لشکر سوی خاک / گریزنده کس گرزان بد چو خاشاک
سوار باد چون آرات گلگشت / هم از باد سواران آب شکست
لب دریا سواحل از رواحل / بجوشش آمد و ده و شهر و مراحل
وران حد نیز رای بود والا / بتاج هندوان لولو اولالا

بر آب و خاک و زمان تمامش | برهمن ببندد ناکرده بدنامش
بسی سهرش لجگی و تری هم | ختن خوش کرده بر سر بی هم
ختن را ساخته منزلگه خویش | بت و بتخانه در بر سری میش
ز زر بتخانه را بر ماه برده | زحل را اول شبان ز راه برده
بتی در وی غرق لعل و یاقوت | که شهری را بود هر گوهری قوت
سپه بسیار گشته لشکر انش | مسلمانان چو دیدند کافرانش
هزار اس پیل مست جرنگی اش | کمیت شد چو شاخ در خدنگش
چو در حد ختن شد لشکر شاه | ز سپیت کرده گم راه گم رام
درون بیشه کالکا گم شود مور | چو موری کرده در خار خیابان رو
ز هیبت هر طرف دم خورده بشکست | سپاه و پیل سر گم کرده بشکست
مگر لشکر چو بهر لشکر نباشد | چه کار آمد ز تن چون سر نباشد
مسلمانان ان لشکر سپاهی | گرفتند از طرف جا تا بماهی

سپه دار از نوازش شان کرد شادان | کرم فرمود و جان بخشید و دل داد
سپه را زان پس از فتح خداوند | مسلسل گشت پانصد پیل در بند
پس آن هر بت زر باز کردند | سر بتخانه و زر باز کردند
اگرچه قبله گبر لعین را | زمین بوسید بت الماس را
زر و گنجی فزون از وزن تا زو | که کوه افتد ز زورش در ترازو
مهیا شد ز بهر درگه شاه | که هر کو آن برد کوهی بدرگاه
چو کار رای بهر و بیابان | برجعت گشت رای نیک رایان
سپاه آمد بران پیروزمندی | گرفت از جیش شاه ارجمندی
تعالی الله کرا باشد چنین بخت | که گیرد عالمی بی جنبش از تخت
بدیل او کنند از بر و اشارت | فتد در بحر و بحرین غارت
غنیمت نی ز ورد ملک سلیمان | همه دیوان شدندش زیر فرمان
ببست او چنبش ترکش حرکش | شده تیرش درون قصه ترکش

سکندر چو در سفر کردی ز اطراف / بحرف تیغ ازار و قاف تا قاف
چنین بودند دیگر خسروان هم / که بی جنبش نشد ملکی مسلم
جهان خورشید گو هست آسمان گیر / سفر خود میکند زان شد جهانگیر
بدان گونه که پاید پایه بالا / نگرداده از شمس والا
به از خورشید دان کامل گرا / که بی جنبیدنی گیرد دریا زا
خضر خانی که ز اقبال پیشش / گواهی میدهد نور جبینش
چو بخت خود جوانی پیر تدبیر / چو نام خویش خورشید جهانگیر
هنوزش تیغ اندر نهفته است / هنوزش یک گل از صد ناشکفته است
هنوزش تیغ نصرت در نیام است / هنوزش نه امید خام است
هنوزش صبح دولت در نقاب است / هنوزش دیدهٔ عیشش بخواب است
هنوز اندر طلوع است آفتابش / هنوز اندر ابر فرو در آب تیغ
هنوزش بخت در ترتیب کار است / هنوزش چرخ در تدبیر کار است

هنوز اقبالش اندر کارسازیست / هنوزش نخل تر در سرفرازیست
هنوزش میرسد بر گل صباها / هنوزش چرخ میدوزد قباها
هنوزش فتحهای غیب پشت است / هنوزش فرها ز اندازه بیشست
زمانی باشش تا کمش اندر درج / تنق بالا کند خورشید از برج
جمال کار از آن بخت جهانگیر / برون آید ز نشو و روان تقدیر
شود روشن که این مه بر زمین گفت / خدای آفتاب ملک و دین گفت
ز نورش چشم میدارد زمانه / که گردد شمع گردون را زبانه
بدر ره شود بدری هلالش / که ایمن باشد از نقصان کمالش
غلط کردم که گردد آفتابی / که کم بیند زوالی ز انقلابی
ولی با این وجود مقبل خویش / گرفتار است و دوست از دل خویش
نه روزش خشک گردد دیده از آب / نه شب پهلو نهد بر بستر خواب
همه شب با خیال غمزه در جفت / مغیلان زیر پهلو چون توان خفت

بجان آید چو از شب نیمه داری | ز مطرب این غزل خواهد بزاری

غزل از زبان عاشق

دمی بیدار باش ای بخت با من | کمر از بهر کامی سخت با من
بدان سنجار کن پیوند کاری | که یاری را دهی پیوند یاری
برافکن پرده زان رخسار چون بدر | که روزم عید گردد دوش قدر
مرا در دل غبار نازنین است | که جانم زیر پای سخت چنین است
مرا در دیده چهره سرفراز است | ندانم روز تا شب دیده باز است
منم شاهی که چون گردم هوس آرای | نیارد باد سودن بر زمین پای
زبون شوخ چشمی بین که چونم | که با چندین سپه کرده زبونم
جفا از دل شکایت از که خوانم | بلا بر سینه تازی بر که رانم
چو گنج زر شد اندر سینه تاراج | بفرق من چه سود از گوهر تاج
چو عشق افکند در چه شیر نر را | کشد سیمین تنی [illegible]

دو دیده دوخته عاشق سوی شویش | دریده جامه تن پیش رویش
چو مه پیدا اندران محراب دیده | حجاب دیده میشد آب دیده
پس از دیری که حسرت خورد بر بست | هوای دل بعیاری کمر بست
در آمد عاشق شوریده مشتاق | که تنگش در برآید چون نعل طاق
پری زانگونه گرد ازبرش دور | چو ابر از آفتاب و حله از حور
در آویخت چون باز شکاری | که آویزد بکبک کوهساری
گرفت اندر کنار آن سرو گلرنگ | بسان برگ گل غنچه را تنگ
رسید اول بدانها شکرین قوت | زده انگشتری بر چار یاقوت
پس از مهر خزانه دور شد پاس | بلولو سفتن آمد نوک الماس
نمی‌شد ریسمان را راه در در | که هم در سفته بود و ریسمان پر
چو گل سد در شکوفه شاخ گلگون | شکوفه خنده زد با گریه خون
چنان در قفل سیمین شد کلیدش | که شد تا پره دل ها پدیدش

بچشمه غنچه شد نیلوفر تر / بصد حیله همی برد اندرون سر
در آن چشمه که خرما بی سکون بود / چو خرما در دل خرما درون بود
جو از خرما ز بهر خرج و دخلش / دو پاسبان نجنبش بود نخلش
ز بس کان خوش شد از جوی جنان جفت / ز رخش آب و ز خوی آتش برون جست
چو کرد آن گوهری از کرم خیزی / بدرج لعل مروارید ریزی
خضر سیراب گشت اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
چو آسود از دو جانب شعله را تاب / در آن آسایش آمد مرد در خواب
از آن پس شان نبود از بخت کاری / بهر لحظه بجز بوس و کناری
از آن در پیش بر ده پسته را تر / فرو زان پسته چون قند و شکر
از آن کردن بدندان سیم تسلیم / وزو تاراج کردن نقد ده سیم
از آن پیچش بر زلف گره گیر / وزو کردن در آوردن بزنجیر
از آن دادن بدریا زورق پیل / وزو بازو مدد کردن چو پیل

سر آن حجله کنون لاوی رانی / سزای خدمت تخت کیانی
جهان ماهی از انجم بدنبال / بفرمان در حرم رفتند در حال
مه اندر برج شد چون لعل در درج / وبالش را شرف شد وادار برج
چو آمد در شبستان شه آن شمع / پریشان خاطرش شد اندکی جمع
چنان افتد بهر بندگی پای / که گرداند دل شاه جهان جای
کسی کش بخت و دولت پای گیرد / بچشم بختیاران جای گیرد
سر آن فعلی کز او گردد پدیدار / شود منعم بصد جانش خریدار
پرستاری که دولت یار باشد / همه کارش جمال کار باشد
چه نیک اختر کسی کز بخت فیروز / شود مشمر ز کان خدمت اندوز
چو پیچش با جنان رفت آنکه او را / چنان از خویش برتر داد او را
چو خاک تیره گرد دامن باد / نماند ابر از ده در دامن آزاد
مع القصه کنون لاوی رانی / دو دختر داشت آنکه کامرانی

چو رانی سوی حضرت شه بیک پای | بماند آن طره و گوهر کف رای
چنان افتاد حکم ایزد پاک | که شد دُر بزرگی اندرون خاک
دو دم را هر ششش بود رفته | که بود آن شش مه ماه و دو هفته
پر و روی و زمرد هم چو رزاد | سپهرش نام دولت نهاد
همی آراستش مشاطه بخت | همی دادش سعادت مژده تخت
کنون داری که آن فرزند بود | بخدمت پیش شاه بحر کف بود
بشتی خوش و آن ای من را | بعرضه آورده دار خویشتن را
همی کرد آنجا خدمت گاه گاه | که حاصل میشدش خشنودی شاه
نخست اندر دعا لبها برآ داد | زبان بر داد دعاگوئی چنان داد
که شاها تا ابد سرسبز باش | بشاهان خسرو روی زمین باش
همیشه بر سریر ملک جات | سران ملکها سر زیر پات
بیا وقت هر که سود بر زمین شاد | اگر خود آسمانها شد مرا داد

پس آنکه با دلی پر بیم و امید | بشرح حال شد از زنده چون بید
که از شاخ جوانی بر دو رختم | ز غنچه ناشگفته داشت بختم
چو زاینجا با اقبال طرف تا بخت | مرا اینجا ربود آنجا نشاندت
شدم من خوش بخت زین خوش بیش | ولی ماندم آن دو گل از گلشن خویش
یکی زان دو سر دلبند جوانی | پرستاران شه دارند کالی
دوم ماندست چون سوزند جانت | دل من بسکون نه ز بهر آن نست
چو شه را در شبانی ساحه در گوش | نمودار می کرده داد از هوش
بدل بشکست بستم هر ز مانش | پرستاری ز بهر خضر فانش
موافق باز خواندش دوران گفت | ستاره خواست نامه را گد جفت
برای کاروان فرمان فرستاد | که مارا بخت آگاهی چنین داد
که داری در حریم دولت خویش | مبارک ولی ختنی دولت اندیش
چو بر طغرای فرمان مده شاهی | زده و دمده فرستان راه شاهی

که کرد از دمت این خورشید معمور | شود روشن شبستانش بدین نور

سریرآرای ملک شهزاده اکبر | که شد صاحب‌قران ثانی ازین

ازین شادی که آمد ناگهانش | نگنجید اندرون پیرهن جانش

کجا در ذره این گنجد که خورشید | دهد نزد خودش پیوند جاوید

چو با چشمه کند بحر آشنایی | شود آن چشمه هم بحر از روایی

بدان شد کان طرب را کار سازد | علم بر پشت پیمان برفرازد

متاع قیمتی صد پیل بالا | ز دیبا و خز و لولوی لالا

دگر کالای گوناگون به چندان | که گنجد در خیال هوشمندان

پس آنگه نامه از امیدواری | نشاندند آن نامه‌رسان در عماری

فرستد سوی دولتخانه بخت | که آن دولت رسد در خانه بخت

دران شاخ خان شه آرای | که بستاند از آن کالای گران جای

بدان تا نامزد گشتند در دم | الغی معظم نوح تم

ابریشم دگر با جنس انبوه | که از پامال ایشان سرمه شد کوه

چو در گجرات رفت آن لشکر بخت | بخاک انداخت اعدای کافران رخت

همان لشکر وران صحرا در آمد | هم انشا را علم زانجا بر آمد

بسی گلهای دیگر نیمه و یا نام | گزاشتند و بر ملک خطا دام

ازین سو پیل پیشانی کشاده | بیک گل صفت گل در هم نهاده

وزان سو دلربای عاشقان جای | همه تن بهر ایثار شده جای

بخوبی گیوه و چادر پری‌فش | نشان نقره و مینا غلافش

صبا بر گل که گرد دامنانش | سپر افکنده از نوک سنانش

ازو نرگس شده چار و بی آب | نشان در خواب خفته جبه از خواب

ز بویش طبلهٔ خوبان معطر | دو بسیار از نگه بوش همچنان تر

دگر آن رای جنبه شاه گلها | که بویش مستکار آمد چو بلبلها

هر آن جامه که از وی بو گرفته | دریده جامه و بویش نرفته

ایران

چو معشوق سمنبر ناز پرورد ولی رنگش چو روی عاشقان زرد
چو پیکان زرش بریده آسان به پیکان صف گلهای خراسان
بر و غنچ بر و رندش بهر سوها که سر از مشک تر گیرد اثرها
زبار و طیب خود در خود نکم بطیبت نام صندل کرده بیرم
دگر بول سری کش طرفه نامی بر ناظر فه مروارید دانی
به مناحت برکش خورده بارنگ بهر جت بدلها ساکنه دیگ
برندش شهر شهرها چه بود خنگ چنین گل کم که پیرا داده مشک
بسوسن بین که دلها گشته مایل شده در گردن خوبان حمایل
دگر آن سوسنی زرق سکر رنگ قوی تر کلک سکر بهزل رنگ
نصیب بوستان زرخوب طبعی نصیب فرای آن گل یا بعضی
جگلهر جا که نقطه چو طی رو دی گلابی خوش ... مهر زد بر ال جوی
دگر رونده که آن یحیال سند است زرتی لوش اندر خور سند است

سپرغم آنکه برکش سپرغم غلام او شده شاه و سپه هم
دگر گرنه که گرز و حب بویی معطر کرده از رنگ خاکبویی
بسود مشک بویش نام کرده زبو از بهر دلها دام کرده
ز عشق بوی او جان داده زنبور نکشته بعد مردن نیز از او دور
همه چو بانش عاشق آرزوبان که معشوق شد خوبرویان
قرنفل هم ز بستان آورد روی که از نام غریب شهره گردی
چه غنچهٔ ارغوان و لاله خندان که نامی هست و بویی خندان
گل ها را ز هندی نام زرشت دگر نه هر گلی باغ بهشت
چو آنجا بی صلاح جان و تن دید ز مهمت راه صلاح خوش دید
حبیب اند و هر و اسیر شتابان چو با دستند در کوه و بیابان
برید از همه مان هوش و سود چند بجز خاص شبستان لعلی چند
سهان از دیده مردم پری وار بسوی دیو ... اکرنه هموار

رسید آنجا و ایمن شد ز خونریز / عنان را کرد کرد از جنبش تیز

بر شکند بود دیو رای ایران / شد آگاهی نه آگاهی شیران

که گرزن ز کرجات آمد به بیرونی / ز تاب تیغ ترکان تا فریمونی

بپرده دختری دارد نهفته / گلی بو شده در روی ناشکفته

لطافت مایه چون آب باران / سزای تخت گاه تاجداران

برادر را بهسیلم داد و نامش / بخوانند و کرد حال پیامش

بران شد سید مسلم و چون نهادند / بهمان راز دهانی بر دو داد او

چو گرزن آن زده و بخت پریشان / حمایت جوی بود از سوی ایشان

نیارست اندر آن پیغام نه کرد / ضرورت را ز جل پیوند که کرد

ز نیشها که باشند شرط آن کار / مقداری که را باید ببیت ار

همه یکیک به یک تمکر سپردند / بقصه در بانگی گوهر سپردند

دو جانب چون فراهم گشت تدبیر / روان شد جاسی از جانبی غمگیر

بامروه پیش بالشگر خویش / که بر کوه از ماهی حجر خویش

حیان گشت تیز تیغ خود بدان سنگ / که بر بی سنگ رایان گران سنگ

چنان زن زن رخسار گرمی آتش / نسوزد از خطا فاروس سرکش

بفیروزی و ماهی از ایران سوی / که تا فیروزه چرخ آراده بودی

و زین گلشن چو باد تا خرامم / چو تسکین عبارتها زدانم

ولیکن تا رسد هنگام آن کار / که دولت بر در ما تخت شد بار

روان گشت سوی حضرت پکم حکایت / علامتهای سلطانی که آنجا است

ز چتر و دور باش و جز در ایت / که حکم ما بر آن اوست ولایت

امانتها رقت ان حکمی سازی / امانت چون تو تا رای بر سد باز

مدار اندیشه الحق امان را خواست / صلاح وقت مرا اندر سپه ماست

چو مضمونات فرمان شد بپایان / بهم آمد در موز پادشاهان

طلب کردند بد خو خادمی رفت / درونش آتش و بر روش انگشت

دسانه

ترش رویی بیابان سر گشته / که سم از دویدنش نداشت و گشته

زبانی پیکری از مرغ زاده / دهانش سفت و از رنج زاده

بیک آب او ... / و گر لب بر زمین دامن نهاده

زبان بی گره رویی گرم ... / بهر یک موی او ... گرم و گرم

بلا را شحنه آهسته راه ... / معاص ... وجهه المشئوم ...

جو شد ... / سم از کافور و عنبر یافت منشور

بهر فرمان ... فرمان ... / شنیده آن دو و رنگ آتشش آلود

بهامش خلعمان ... / رسید آنجا که بد شهزاده در

خضر خانی فرس تخت خورده / جهانش نا امید بخت کرده

شه و شهزاده چون کار دو ... / ز مقصود آنچه ماند بر کف دوست

نه ز آب سرو ناش ... / نه باد گرم بر رویش وزیده

عزت نازنین ملک بوده / بد و سنگ جهان آزار ننموده

بجلوه ای که ناید میل خندان / گلوبند پروان آنچه تیش زدن

وگر گرمست آتش مار ریش ... / هم از یاد دوی آبی در دهن آب

بقدر آرزو زیبا بود خورد / نبایست رغبت چون توان کرد

چو در سد دوستی در مغز و در پوست / اگر در مغز چون او کی شود دوست

نه یکدل در دو دلبر راه کنم / نه در یک دیده در گنجد دو مردم

مرا باری که در بستن روشن / بیاد دیگری منگر بسوسن

بلی آن گر ... اردبیل باغ / زعنا کی کند مسکن گل و باغ

ولی داند ضمیر کاردانان / که بود در روی گل چون جانان

سمن با عارض سیمین چه ماند / شکر با نوشخند تو چه ماند

همان گلبرگ من در جیب من باد / که از گلهای دیگر نامدم یاد

چو قصه از زبان عاشق آن حال / ز ماراز قول پروین تخت ... دل

جواب از زبان معشوق

الا ای آرزوی جان مشتاق — که جفت دیگرانی وز من طاق
مبارک باد بر تو بستر نو — حریر اندام تو در بستر نو
ترا هم باد از اقبال مبارک — دلی کز حسرت آشامم مبارک
تو خوش میکش لب جانان بدندان — که من هم میکشم از دوست جان
ترا خوش باد دست یار دلکش — که من هم دست خوش شستم لیکن از آتش
تو با او خسپ بر دیبای نازک — که من دور از تو خواهم خفت بر خاک
مرا گر سایهٔ خود زسنگ کود — همه کس پهلوی تو عنقا نمود
کنون خورشید جای سایه دیدم — نگنجیدی مگس عنقا شنیدم
چو کردی سرکشی با دلبر خویش — سر من هم مکن دور از در خویش
نگه کن تا چه مشکل باشد آن کار — تو با او خفته و من خفته بیدار
مرا دل سوی بازوی تو مایل — ترا با دیگری بازو حمایل
دمی زین غم زنم در سر نهم فرد — که زیر آن سرم بازو کند درد

سری کو را ازان بازو جهم آید — جه باشد گر دمی بازو نهم آید
وگر آن سر از آن بازو در غفلت — کم از مویی نه آخر مو در غفلت
گریزانست جان مستمندم — ز سر بگذشت تا مویی ببندم
تو بهر نام اگر یاری پیامم — من اندر دل هم از یاد تو شادم
تو با هم صحبتان رانی مرادی — فرامش گشتگان را کم زیادی
چو بخشی آشنا را بوی عودی — به بیگانه هم آخر کم زن دودی
دل از همخوابهٔ تو شاد بادت — طفیل او ز من هم یاد بادت

کیفیت داغهای جدائی و دود از نهاد آن دود آتش درد

سیاه دود آسمان را خانه معمور — که یار را از گله یکسر گشت دور
گشاید عقدهای مهربانی — برد پیوند صحبتهای جانی
دو همدم را از آن گر می نگرد آزرم — دمی از هم جدا بودن نیارند
چنان دور افکند گر بعد یکسند — به نام و نامه گردند خورسند

اگر مهر بندتن باید جدا کرد | نه چون درد جدائی شد ازین درد
وگر در سینه آرد آتش افروز | نه همچون سوز هجران ماند آن سوز
همه کس پیش رو باشد خریدار | به دوری دوستی گردد پدیدار
نه یار خاص کسی باشد که ناگاه | ز نزدیکی رباید گاه گاه
کم از ذره نشاید بود گر خاک | شود سرگشته سوی مهر افلاک
به نیلوفر نگر کز مهر جاوید | فرو میرد چو پنهان گشت خورشید
وفاداری ز ماهی باید آموخت | که گر از آب یکدم شد جدا سوخت
چو سوز عشقبازی شد ضروری | چه با دلدار نزدیکی چه دوری
چو روغن را چراغ از جان مدد برد | بسوزد با وی و بی وی بمیرد
مراد و کام رسمی نامناسبت | چو عاشق را ملاقات و صحبت
به دوری دوستان را قدر دانند | به سیری انگبین را سرکه خوانند
زهی وصل کردن چاره سازی | هوس بازی بود نی عشقبازی

گی او

کسی باید که نام شوق گیرد | که درد و بیم کردن ذوق گیرد
اگر تو عاشقی آتش کن آشام | که در حلوا همه کس خوش کند کام
کسی کش پرورشت این سیه روزی | فزون باد و مرا هم باد روزی
به بازی چند بیرون از نیم این راز | بسر حرف حدیث خود شوم باز
چنین خواندم درین لوح نهانی | که عشق افزا بود آن لوح جانی
که چون دوران چرخ از بیوفائی | فکندند آن سرو و عاشق را جدائی
شه آمد باز آنجا با دل تنگ | به سنگین حجره شد چون لعل در سنگ
از آن پس گر زبان سنگم شوی | زدی دمهای سرد و دم نبودی
نهاده رو بزانو ماه دلتنگ | ز گریه شستی آن آینه از زنگ
گهی بیرون شدی بر عزم نخچیر | ز آه خود زدی بر آسمان تیر
زدوده دل بط از زاغ کردی | ز دم ران گوزنان داغ کردی
به میدانش غبار دل بهر سوی | که در چوگان زدن سرگشته چون گوی

شب و روز اندُه و تیمار بیمارش
نه در شهر و نه در صحرا قرارش

دگر وقتی ز غم کردی گهی میل
ز خون دیده راندی بر رخش سیل

ترانه کردی از لب می‌فشانی
دمی از دیده افشاندی لعل کانی

چو بودی کاندر نقشش صد افسوس
زدی بر خاتم جانان لبی بوس

گرفته بر کف آن انگشتری را
به یاد آن دهن بوسیدی آن را

که آن انگشتری بر دیده سودی
نگینش ز انگشتش مهری فزودی

گهی زان کو مگر گم گشته در مشت
گرفتی در دهن خاتم در انگشت

بمجلس دیده همچون ساغر می
بخلوت گه چو در آتش درون نی

نه محرم جز غم و دردی و دودی
نه مونس جز کتابی و سرودی

گهی از لیلی و مجنون سخن راند
گهی افسانهٔ مهر و وفا خواند

صف اندر صف پرستاران مهوش
دلش هم با خیال ماه خود خوش

هوسهاش ار چه بر بر بود
همه مشغول و دلش جایی دگر بود

کسی کش دل گرفتار هواییست
مهی دیگر بچشمش اژدهاییست

اگر صد روی خوب آید فرامش
کجا باشد چو روی دلبر خویش

بباغ ار صد سمن در پیش باشد
کجا چون دلربای خویش باشد

چرا گل دامن از بلبل بچیند
که هر دم بر گلی دیگر نشیند

ولی کش هر دم از روی فروغست
حدیث عاشقی از روی دروغست

چو مستان عاشق اندر ناصبوری
همش دوری و هم وصلش ضروری

از آن سوی که معشوق طناز
بجز خون خوردن از وی برد باز

شب و روز از پهلوی بیدن بار
چو چشمش خود در شرم چون غمزه یار

از آن مویی که بودش هر بیادت
کمندی بسان موی پیوست

در آن کحل تو هم بسیار دیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

در آن سودای گلکش داشته جوش
چو طفلی کند در حسرت فراموش

چو آن مو را شکنج و تاب دادی
ز مژگان شانه کردی آب دادی

همه روز آن شب دیجور درد است | چو دیده ظلمتی پر نور درد است
کهش خون ریز شور انگیز خواندی | کهش دلبند جان آویز خواندی
نهانی گشته بودش محرم راز | که زان دیگران شد یار دمساز
شبا دی با عروس خویش بنشست | عروسان دگر بگذاشت از دست
بگوشه نشین زان ماه جانکاه | همی بود از دور گل شد چو ماه
غم دوری نه بس بودش جگر خوار | بر آن غم گشت غمهای دگر بار
نمک آتش همی پاشید از چشم خونبار | که سوی دیگری بس شعله تیز
نتوان خوردن سینه دو ریشی | که نتوان خوردن از ضرب خراشی
نتوان در چشم خود صید چاره دیدن | که نتوان یار خود با یار دیدن
چرا غنچه ندرد پیرهن را | که او گل دوست دارد گل چمن را
غمی بود آن برکوشش او ران بیش | که شبها نشستی سواری شب روز
دو شب راتب برآوردی بعیوق | جو روی عاشق گیرد پی معشوق

چراغ دل همه دم آتش پیش | بخواندن در نهانی قصهٔ خویش
نویسم با هزاران داغ دوری | بخون دیده نقش صبوری
ولش همچون چراغ افسانه گفتی | که از شمع و پروانه گفتی
ز مهر جان خود را داده دل | ز مهر سرو خود را پای در گل
حکایتهای عشق تازه کردی | شکایتهای خون آلود کردی
که گر غم رشد از من بر نشدم کم | چه کم دارم ز خوبی تا خورم غم
هنوز از شاخ سروم بر نشستست | هنوز این سبزه را آسیب شستست
هنوزم بر زمرد مهر کاریست | هنوزم در سرای پاسبانیست
هنوزم فتنها در مو نهفتست | هنوزم لالها در رو شکفتست
هنوزم طرها شوریده کارند | هنوزم غمزها خنجر گذارند
هنوزم بوی مرزنگوش تنست | هنوز از دیدنم هر دیده گریست
هنوزم ابروان محکم کمانند | هنوزم چشمها پیکان فشانند

شنودم زرگری خوش سرشتی
هنوزم زان کافر بت پرستی

نیاز از دست آفت را جامم
نیابی هم تهی از فتنه جامم

لبم همشیرهٔ تنگ نبات است
رقم سرچشمهٔ آب حیات است

خریدار من ار با این نکویی
ندارد در غمش دل مهر جویی

بعهدش باد صد ز... عهد
هم از دامان پاک من مرا عهد

صدایش خورشید و ماه از پس
خیال او و خورشید من بس

دگر را همسری کردی غرت انگار
زدی پیش خیالت ناله زار

که ای زان سرو زان گیسان هم
شه من بلکه سلطان کیسان هم

چو شمع از رشک جانم میبرد دود
ز شمعی کو ببالین تو سوزد

چو دل کو از تو سوزد سوز جانش
کسی کو با تو سازد کی توانش

ز سحر الی همه شب چشم من باز
تو با هم خواجه خود خفته در ناز

ترا باد احرام آن شکر دهی
که می نوشی لبش پایی

مرا با او احلال اندوه خوردن
ز بس غیرت غم چون کوه خوردن

روا باشد گزین بخت رمیده
تو ساغر نوشی و من خون دیده

وران مستی گه تو صاحب کلامی
که من هم دارم اندر حسن نامی

ترا گر چتر زر بالای ماه است
مرا هم گرد سر چتر سیاه است

مراد دل ده که پیدا هم تو کردی
گره بگشا که مشکل هم تو کردی

گر از روی تو رنگی هم از دور
تماشا را همینم بس بود سود

وراز بوم گر زی هم بگوشم
که تو عطاری و من ماهی فروشم

ز گل بویی بیار اید کسی را
که بر کبک گریزند گر کسی را

برابر کش نماند زعفران خشک
جوی انگوزه با خرمن مشک

وران روزی که با صد گونه شادی
شهی را تاج زر بر سر نهادی

وران جولان که امن گردن آلود
که ماه و زهره را کاهش سالو

فروغت در کدامین خاک پیوست
که از دریوزهٔ خورشید دهر است

ولی خون شد دلم از رشک آن خاک — هم از خون دل خود شستمش پاک

زهی اقبال آن خاک زهی افسوس — که نعل توسنت میزد بر آن بوس

ولیک از دست بادم داد صد داد — که نقشش هم به بر بسپید از آن باد

خوش آن رخشی که نعل زرش بوی — زمین را عیش عزت داد از وی

فلک زان آرزو میبرد کای کاش — هلالم نعل بودی در ته پاش

بدینسان پیش دل چون تا بکی — گهی جدی نمودی گاه بی

که و بیگه همین شغلش بجان داشت — زبانه داشت در لب نی زبان داشت

همه روزش درین گفتن گذشتی — شب از گریه بدین شغلش گذشتی

کمخندی چو در دل قصه درد — سر خامه ز خون دل سیه کرد

حکایت

بنام آنکه نقش خور دیان — نشاندند اندر خیال مهرجویان

جهان آراست مرکب از کمالش — که مقناطیس دلها شد جمالش

ز کان عشق گوهر داد دل را — وزان پیرایه زد زیب گل را

یکی را شمع وصل آرد شب افروز — یکی را ز آتش هجران دهد سوز

بحکمت گشته حکمش کاررانی — نه ز نفعش سود و نه ز آتش زیانی

پس آن به کادمی در نیش و در نوش — سپاس حق نگرداند فراموش

زهی اقبال آن جان را ز اخلاص — که بخشد در سپاسش خلعت خاص

پس از دیباچه نام الهی — که آراید سپیدی و سیاهی

ز اندوه جدایی قصه راندند — برون نامه خون دل فشاندند

بنوک خامه خار زده سر ریش — جگرها ریخته بیرون ز حد بیش

که ای یار وفادار جفاکار — جفا با من وفایت با دگر یار

جفایی کز دلم شد تنبه جانت — وفای عمر میدانم چو قربت

تو با یار دگر گشته وفاکوش — خیالت از وفا با من هم آغوش

وفا را گر نمیداری شماری — بیاموز از خیال خویش باری

ولی با من تو کی پیوند خواهی	که هم شاهی و هم فرزند شاهی
نه زو آید بصحبت سرفرازی	نه در دام و همدانش و بازی
من و شبها و فریاد جگرسوز	شب خود را کنم از آه خود روز
نه شامم را چراغ روشنایی	نه صبحم را امید روشنایی
نه دولت سایه اندازد بر من مور	نه آن بازو که با دولت کنم زور
تو در گنج شرف من در ربات	تو در خواب خوش و من در خرابات
مرا بستر مغیلان زیر اندام	تو شبها رو نهی بر روی گلفام
ترا از آینه رویان نظر تیز	مرا از آینه دیدن نیز پرهیز
ترا صد سرو کش دم در آغوش	مرا خود سرو ما از کس فرامش
نیارم من بابرو وسمه کردن	چو چوگان برکشی که سنبل گردن
تو هر جانب کمند انداز بر صید	مرا پای از کمند هوش در قید
تو در مجلس نشین شاد و خرم	من اندر کنج دیواری خورم غم

تو در مجلس نشین شاد و خرم	من اندر کنج دیواری خورم غم
تو در بستان گل و گلزار در عیش	مرا در بسته و دیوار در پیش
تو خوش خوش می خوری با یار مقبل	خورم من هم ولی خونابهٔ دل
ببانگ چنگ و نی مجلس آرای	من اندر بزم غم نالنده چون نای
نثارت لعل و یاقوت گزیده	نیارم لعل و یاقوت از دو دیده
ترانی در بیابانها دو پا تند	من آشامم بگوشه خنجر کند
تو صید افکن بهر صحرا و هر کوه	من محبوس در زندان اندوه
تو اینجا منزلی پیکان و خنجر	مرا اینجا بسینه محکم تیر
دلم صد تو با صد گونه زاری	تو در و بال شاهین شکاری
ترا هر شب بجولان ره نوردی	بدنبالت دوان جانم چو گردی
چو هر سو سر برآرد گردت و بادی	چه باشد گر زخشم من کنی یادی
چو گردیده نشست چشم را سیاهی	کنم لابد ز گردت سرمه خواهی

ایا یاری که از جان بود دست یار | شدی ای سال مهمان و کریار
دلت خوشت و دلم از تو خوشت | من از رفتم ز دل یار تو خوشت
من از معزول گشتم زان نظرگاه | نظرگاه تو یا دار و یی چون ماه
تو خوش مشغول بر سای نکویان | که مشتعلم من اکنون من تو در خون
ترا گر خدا خجسته چشم یارت | شبت خوش باد ما را شب ز دوری
تو گر یکر زی از خونابه من | خیال کس بود منجزابه از من
من اندر پشت دیوار تو روم | ترا رو سوی دیگر پس سیوم
دو جان هر لحظه در پرواز گردد | صبا سوی تو آرد باز گردد
برون و دیر شود ز از رویت | کرم جان بخشی شود ز بویت
نسیم گلشنی کز جان فزودست | تو آن گلش نصیر رنگه خوست
غمت هر دو ریسکیز دیلا | که کا و دوسنه ای مبتلا را
خوشت کا و دیده نیاوپنهام | رساند مرد و دستش نقد جانم

چو رود و بربط آواز داد پرخون | بطی می کرده مردم گریه خون
صدا گر کاسه طنبور خالی | بغایت کاسه پر لیک خالی
گران سر از لد و سار شد بر دست | کدو خالی و خلقی زان کدو مست
به سم مند کونا کون ز امیر | بجا بنهاب تنه اشکال از بم و زیر
ازان و زار کاز اندام پرخون | بطی می کرده مردم گریه خون
عجب من کز که و برخود و نهاده | ولی از چشم خلقی خون گشاده
دگر طاس نخی نام از نال | بر انگشت پریرو مانی فرشتال
دور و هین تن که روبهای درج | حروف در پارسی بهرام حرف
کشیده و نبل سندی فغانی | شده و نبل زنش چون جمانی
خمیر خام کو بر روزره بست | نموده صد وقفه پخته از دست
عجب و زار زمین دندان نموده | لبش نی و دهان خندان نموده
ز زنه بر پرده لحن سندوان نوش | شده مریخ را ترکی فراموش

پری رویان هندی جادویی ساز / ز لب کرده در دیوانگی باز

لباس کیمری شان تنگ اندام / پری را سایه بگرفته در اندام

بریشم پوش بعضی پرنیان روی / بابریشم درون در رفته چون موی

گرفته چون پیاله تا لب از دست / شده از گرمی سرود خوش مست

سرود دلکش از لبهای خندان / شتابان سوی کردن پای کوبان

برقص جسته خوبان هوس باز / نهاده پای بر بالای آواز

پریده همچو طاوسان والا / معلق زن کبوترسان ببالا

نخستین فرق شان گشته ملکسای / بگاه رقص هزار از زمین پای

همه سنگین دلان سیمین سینه / دو رخ در مهره و نرگس نگینه

بجوز زر حریفان خمره در چنگ / لب اندر آشتی و غمزه در جنگ

بسی در مستی افکنده زبانها / بسی تاراج کرده خانمانها

که رفتن بصد ناز آمده پیش / بهر گامی هزاران کشته در پیش

چو مژگان یکی صد سینه سفته / چه غم وا رو مراد از دیده گفته

نوازش زیر لب دست گیرد / کرشمه در دهان کن تا بمیرد

بهر چشمی دو کس کشته جوانی / بهر خنده زدن برده جهانی

رخ و خال خون سیه بر مرغ جان / بیک گنجه نهاده نیم خنده جان

ز ابرو تا که صد قربان جانها / دکان افکنده در قربان کمانها

نیزه رو و ملکان شکسته زلف بشبو / جدا انگیخته کمند افکن ز گیسو

دو گیسو کرده مرکب سیح کرده / چو ماری گرد صندل پیچ خورده

خیال زلف شان در جان یاران / چو شام اندر خیال روزه داران

ربوده خواب بیداران سنگبار / ز چشم نیمخواب نیم بیدار

جواب داده با ابرو در پیغام / اجازت کرده لبها را به دشنام

دهنهایی چو غنچه گاه گفتن / گهی در بستن و گه در شکفتن

زنخهایی چو لعل سیب گونه / نه چون سیب دو رنگ از برص نمونه

ز زلف افکنده تا پا دام عشاق / بدان پا دام بسته ماهی ساق
عرق کز روی هر طناز می‌ریخت / کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت
بهم بر فرق سر کوس شعف دام / شعف ترانیم روزی کرده تا شام
ازان پیشو داده دل انسو بوده / ازین سو گاشته جان سو دوده
بجز نظاره خوبان مه روی / دگر نظاره‌ها بنزار همه سوی
بهر جا منجنیقی سر فکنده / گروه بر گروه بر زر فکنده
ز زخم سر گروه چون پنج ورست / یکی کشته شد و آن یکی رست
ستم بر قبه حشری ز غاه / برنده تیغها چون خشم شاه
ز بس سینه که در سینه شکسته / به شواری نفس از سینه جسته
فراز قبه‌های اهل پرهیز / شده اوراق قرآن آسمان خیز
بجا بنها لحن داودی شنیده / کتاب مصطفی طرح جانب دیده
بنالشهای شیرین شکر بار / فرشته چون مگس شسته گرفتار

بسی سال این ساز شادی سگالند / که گنج منفعت گردون نیالند
چو شد عالم همه در زیور و زیب / کلاه فتنه‌ها باد از زد آسیب
اشارت شد ز درگه کاهل تقویم / شمارند اختیاری را به تنجیم
فلک سنجان که سال دور افلاک / بود صفری بروی تخته خاک
نه رسم اختیاری پیش بردند / که رشته اختران را خوش شمردند
بدین طالع که خواهم گفتنش باز / شد اقبال از طرب را کار پرداز
چو در از مطلع دولت شد آغاز / نه روزه و راز در گلی باز
شمار سال داده از طرب بهر / میان وقت بی‌پایان دل شهر
گشاده گوهر این تاریخ یکی / بسال یازده از بعد هفصد
بروز چارشنبه نه سه در مست / ز روزه خلقی اندر تهنیت رست
قمر در خون چادر خواب کرده / کمان خدمتی در خواب کرده
عطارد با زحل در حدی هم دست / چو سنده و بر سر و تیر در شست

ذنب کژدم لی اشان گرفته   دم زبر همچو درویش گرفته
کند تا سبزهای خاک اثر   بر بیوا فکنده گردون چشمه خور
بماهی بره کاندر زر گرشته   برو دخشک ماهی گرگشته
گرفته بره را برجیس در پیش   که سلطان بره قربانی درویش
ستور انداخته مریخ باری   مهیا کرده از گردون نثاری
سعادت راس الجشنه پایه   نشانده بر سر برجیس پایه
تهی مانده بسی برج دگر اوج   که بر کوهر کشد سلطان گنج
چو زغنسان شد شمار آسمانی   بفرخ تر زمان کامرانی
شه و شهزاده شمس الحق جاه ور   جهان آباد چون تابنده خورشید
برآمد بر کمیت تند پر جوش   چنان کز دور او چرخ بیهوش
چنان شد تا که سم اسپ سوی ماه   که گفتند اختران الحمد لله
زحل چون هندوی از موج خاک منزه   فلک بردی هوا کی مکلف

دوان پیش پیش آقش چتر آن د   چو کلهای پیاده در ره باد
بخنده تنها چون برق در میغ   بعطارد آفتاب از خنده تیغ
عماریهای زرین کوه آمود   بلمعه چرخ را کرده زر اندود
بگردش تیغ و خنجر دسته   ره چشم هم از پولاد بسته
ز مکوی گردش ارتع کشیده   بگرد لاله سوسنها دمیده
طبقهای زر و یاقوت گلگون   چو روی عاشقان در گریه خون
دمن در زیر لولوی خطرناک   تو گوئی ژاله ها ریخت بر خاک
بعنان کارزدش بی گی آمد   بر ایوان النحانی در آمد
بر اب ستاره و طوطی بهار تن   نشست اندر میان چار بالش
فلک حیران از زیبا پیش مانده   که هر شب پاره که تابان شده
ندور جاهای آسمانی   فلک در خواندن سبع المثانی
ترقع ابهان کاقال محرات   نشسته اهل اقبال از جهت راست

جهانی صدر آن شرع آسمان قدر | جهانی در معنی رخت از صدر بدر
بمقداری که ملکی را نبود بعقد | بهم بست آفتاب و ماه را عقد
نثار افکن بسی شد اهل درگاه | ز خرمنهای دولت تنگ شد راه
بهر کایی و به داوند از خزاین | خراج مصر و محصول مداین
چو رسم کار خرماه شاهان | بسر شد بر مراد نیک خواهان
به آمینی که رفت آنشان سرافراز | به دولتگاه خود شد هم از آن باز
نشست و بود سرو سهی جوان | درون با درد و داغ دردمندان
برون ز رفعت سامانگی شایش | درون خون از بس دلگدازش
چو در صدر بزرگان محمود | درون از پرش مردی رانده بود
چو تنگ آمد ز اندوه درونی | بخلوت خانه شد با اشک خونی
خیال یار خود را داشت در پیش | درون سوزان غزل می خواند از خویش

غزل از زبان عاشق

فروغ عیش و برگ شادمانی | متاع خوشدلی و کامرانی
نشاط و خرمی آکنده اسباب | که چون بیند نیارد دیده در خواب
کشاده آسمان درهای روزی | چراغ بخت در عالم فروزی
بزرگان سخن جوی سپاهانم | سلاطین خاک روب آستانم
همه سر بر زمین سوی که پیچم | همه در ره بحکم آگهی بیم
اگر خوانم غلامی را سوی خویش | رسد سجده کنان اقبال از پیش
چو کردم چاکری را کار فرمای | دود فتح از سر چون ساخته پای
ز دولت هر چه گنجد در صفت چیز | مهیا گشته بیرون از صف نیز
چه سود از جمله چون آن غرفه نیست | دل دیوانه در فرمان من نیست
ز دلبندی که دارم کار مشکل | ندارد بند دگر تنگش بهم دل
خیال از خون من آزرده گشته | دلم آواره و جان پرده گشته
نه همدردی که با هم راز گویم | نه همرازی که دردش باز گویم

ستاده در نظر صد ماه پاره
یکی در دل نگنجد چه چاره

هزارم بسته با زلف چو زنجیر
یکی در بند من نبود چه تدبیر

هزاران شربت اندر کام جانم
جز آن شربت که من زان خود ندانم

همیشه بر تنم حارت هر مو
مغیلانست قاقم زیر پهلو

چو من نی از خودم آگه ز اسباب
چه خاره و تره پهلو چه سنجاب

دلی کس نی بجا من همدل و بس
همه کس با من و من با نه یک کس

همه عالم کس گشتستم زبس غم
دل گم گشته را جوید من هم

ندانم تا کجا انجامد این کار
خدایا صبر و آرامی بدید آر

چو زینسان در دیار دلگرانم
هم اندیشش خویش بی غم روانم

جواب از زبان معشوق

گذر کن ای صبا سوی گدائی
بگو از من بران ویرانه گدائی

که ای بر دیده از دوری نه پیوند
بناز و نعمت گوشته خرسند

تو خوش با یار و با همدم نشستن
مرا از دولت دردم شکستن

تو با آرام شستن شاد و خرم
دمی یاد آور از در ماندهٔ هم

چو آن سرو بلندی داری در آغوش
مکن زین کاه برگ خود فراموش

بشادی خسپ تو با همدم خویش
حوالت کن بمان من غم خویش

تو بنشین باش با یار آرمیده
که من با پس تو میدارم دو دیده

من و هر شب زده در فرقت بی
بس است این آرزو مرد با آسانی

اگر من دور ماندم از جمالت
خوشم سرسبز اگر مهمان خیالت

تو بهر نام اگر یاری جدا دم
من اندر دل همی ارباد شادم

وگر صد رخنه از جورت بجانست
بجان تو که مهر دل همانست

ندارم گر ز من تنگ آمدی جنگ
که تنگ آمد همه کس از دل تنگ

وراز من دل گرفتی می مشکل
ز غمها که بگیرد جمله را دل

جفاهایی که می آید ز تقدیر
چو من بسته آنم چه تدبیر

چه افتاد از فلک بر آدمی زاد / که ننهد اندر آن گردون چو افتاد
اگر سنگی فتد در پیش موری / از آن تنگی حسد چون پیش زوری
چو بادی پشه را بر باد از جای / ستاد آن کی ثابت بود پای
به تندی می‌بگیرد نجم از پیش / عنان بخت چون نجم سوی خویش
ز دولت سایه اندازد بر مور / ز بخت آنکه باد دولتش کم زور
نیابد دولتی چون باد این خس / تو دولت آنکه ما را یاد تو بس

صفت نگار بستن مشاطه نوروز دستهای نازک

چو گل در جلوه ناز آید از شاخ / گشاد از گوشه نرگس چشم گستاخ
هوایی شد چو آغاز جوانی / سزا او از نشاط و کامرانی
نسیم صبح چون مشاطه برکار / بزیور بستن خوبان گلزار
بسرخ و سبز نوروز طرب زای / عروسان چمن را پیکر آرای
بهار از لاله و سوری گلشن / حنا بسته بپای سرو و سوسن

بروی باغ گلهای بهاری / بدر باری و مروارید باری
ز رنگ سبز تر شاخ نگون سر / چو ابروی بتان در وسمه تر
بسی گلگونه باغ آراسته روی / بمشک سوده سنبل بافته موی
خرامان در چمن خوبان ستقلاب / گشاده چشمهای بسته را آب
ز عشق پای خوبان نرگس مست / نهاده چشم خود را بر زمین پست
نی گو سوی بستان آی گه گه / میان خشم نرگس جای کرده
ز غنچه بس گره بگشاده دم مشک / شد از بوی تو چون نافه ز مشک
به نغمه بلبل و قمری خروشان / سر افکنده سر سوسن فروشان
ز فرمانی که گشت از غنچه را / نمی آمد صبا را بر زمین پا
ورق ایام کردند اختیاری / که رنجش نه گلی با نوبهاری
چو پیکش نیز گردست آن ز خورشید / فلک را داده در کف جام جمشید
ز ذو القعده در ذو الحجه داد دست / چو ماهی درکشند از یم بشست

شب غره دوشنبه بامدادش / همان سالی که اول وقت یادش
سعادت بر دو مه را در فکنده / قران سعد کرده زهره و ماه
بسر تاج شرف خورشید را هم / شده مریخ بر خرچنگ برکم
ببرج ثور هم نیک اختری را / عطارد جفت گشته مشتری را
ذنب در جدی کیوان هم در اوج / ز برج ماه راس آراسته درج
ز شب یک پاس ساعت زهره را بود / مه و زهره شرف پیموده بوده
که شاه آمد شکمهای معنبر / وزو چون نافه شد مشکو معطر
سریری سر برای اوج ماه برده / مهش خورشید را از راه برده
نهاده کرسی از گوهر فرش / که بود او هم سر و هم ماه در عرش
بران کرسی نشسته از رسم شاهان / چو بر چرخ آفتاب صبحگاهان
چنان در پاش آمد گوهر در / که گردون خواست تا دامن کند پر
ز گوهرها زمینها را ته پای / شدند اندر بلندپای کهسای

گهرهایی که هر یک از امید / بصد خون جگر پرورده خورشید
فتاده هر طرف بی قیمت و خوار / چو آب چشم عاشق بر در یار
همی بارید سیارات پر نور / که ابر از پیش مه شد ناگهان دور
مشاطه پرده را از پیش برداشت / ستاره زاعمات خویش برداشت
پدید آمد مهی کامد در نظاره / دل مه پاره شد زان ماه پاره
نمود از جلوه چون پرچین طاوس / زمین دیباچه خوبان فردوس
بران دیباچه صبح لایزالی / نوشته آیت فرخنده فالی
برخ مشکانه بستان شکسته / لب بازار خورستان شکسته
دو زلفش مشک چین را گره پیوند / دو لعلش نوعاشقان شهره قند
دو چشم شوخ نی خفته نه بیدار / غلط کردم که مست و نه هشیار
مبارک صبحی از روش دمیده / گرازان چون صبح دامن دریده
نمکدانی تنگی چون نمک / نمک چندان که در عالم فتد شور

سهی سروی جمال افروز بستان چراغ خانه و شمع شبستان
ازو بشکنده طاوس بهشتی هزار آیینه خود را بزشتی
دو صد فتنه ولایت دار رویش هزار آفت نیابت دار مویش
که خوبی باید از رخساره دیدن تو گویی خواست آب از روی چکیدن
نیاز از مشتری آن شکل دیده فلک بفروختی نازش خریده
نهان از شرم چون لولو بدریا بگوهر غرق چون مه در ثریا
همه گوهر سزای تاج جمشید چراغ افروخته از شمع خورشید
شد اندر جلوه چون خورشید افلاک عروس پاک تن در حجله پاک
بلند آیینه مهر از سمایش بجلوه بوده درخورد تماشش
ولیک آن آینه چون در حمل بود جمال خضر خان نعم البدل بود
همه شاد از خضر خان غم اندیش خضر خان هم ولیکن با غم خویش
نه از خویش و نه از خویشان جدا گشت که تن آنجا و دل جای دگر گشت

برون گل ز عروسی خوش میزد درونش خار هجران نیش میزد
دو چشمش راه را انتظار میکرد ز دیگر دلش را پاره میکرد
بلب نام عروس خامش نمیگفت بجان پیش خیال افسانه میگفت
پس از جلوه چو بر شد بر سر تخت قران کردند باهم دولت و بخت
گهرهای دگر پیوستش از درج مه و خورشید باهم ماند در برج
ز بهر مصلحت را چاره ناچار بکار مصلحت شد صاحب کار
نکرد از چیز خود کم نقطه ای نیز که خلق آن حمل کردی بر دگر چیز
در آمد چون شیر اژدها زور چو شیر اژدها کاید بی گور
به نیروی بزو اندر جنگ خود جنگ گران نیزه جهان بر صید شد تنگ
چو بیرون کرد دوش گوهر نهفت پیش چون گوهر خورشید می تافت
بماه آسمان میداد تابی درونش جا در شب آفتابی
نخستش دل اگر بر دسته در گشت ز پیوسته حاشی گیر کرد گشت

پس اندر برکشیدن نای زن را / به تنگی همچو موسی انگبین را
چو خازن دست در درج نهان داشت / صدف در خدایی در دهان داشت
رسیده چشمه را پای خریدار / ولی چشمه ز ماهی ناپدیدار
برانندش بند گشت آنگاهی تیز / که شد زان چشمه آب آتش انگیز
مبارز گشت در جولان نمایی / به نیزه بازی حلقه آزمایی
هم اندامش بجنبش غرق گشته / هم انگشتش بحلوا غرق گشته
روان در خنجر گشته حرامی / شده در کام تنها کامرانی
چو سیلی شد اندر ستر واصف / ز بس نگار زاندر او شگرف
در آتش تیغ ته می رو از پی آت / مکانی داشت بو ریخت شهات
چنان برگشت شاخ سرو بر سر / که زاد از شاخ مرجان لولوی تر
ز خون سر مور رون افکند جوی / شده کلک گهر هر تار موی
چو آمد آب و آتش را فرو گشت / ز زند آزاد شد محراب در دشت

غزل از زبان عاشق

درونش گر سود نیها سودگی رفت / ازان سودن دمی آسودگی یافت
چو گشت آسوده آن گلهای سیراب / وزان آسودگی رفتند در خواب
صنم در خواب روی خضرخان دید / خضرخان هم در دل آتش آن دید
بجست از خواب خوش در تاب تیز / ز خورشیدش یکی فتنه دل انگیز
همان ماه خودش در دل نشسته / همان مهرش در آب و گل نشسته
چو تنگ آمد از آن فردوس پر حور / از آن حور و از آن فردوس شد دور
بمجلس رفت و مطرب را طلب کرد / ز سوز دل وفاق آهنگ تب کرد
بر او یک شعله زد خود در نمک روشن / که زو پرورده شد این سبز گلشن
نوا زان زار زد دم مغانی بر آن رود / که رود خشک در بربط موج خون زد
تو گویی بود زخمه نشتر تیز / که از رگهای بربط گشت خون ریز
چنان گفت این غزل را آن جگر دوز / که مرجان تکلپان شد خون آواز

فراوان دیدم اندر روز ایام نه آسانست دریافتن کام

جهان جز حیله پردازی ندارد زمانه جز دغابازی ندارد

فلک پیچن چون مینای خون دغا داد که دریا غم نمود و گنبد ناداد

به آماجی که گفتندم به تقدیر به آماجی دگر بردوش چه تدبیر

برفتن ره بگورستان نهادم غلط شد ره بگورستان قیامم

چنانست آسمان از ابر و گردش که حلوا خواهی و سنگ اندر پیش

طلب گشت از دل بیمار ماند زمرد گو بده و بیمار ساند

اگر هست جنت من اگر دوا نگار آید چو جنت و دل دوا

بسان کان بهم در عطر سامت درون دل بصد منزل جدامت

اگر خود صورت باغ بهشت است وصل دل ز شوقش غیبت بهشت است

دلم را چون ز سرو خود بسامت مرا با سدره و طوبی چه کارست

چه سودم زمره و روز در آغوش چو دور است از رخم و قصب آغوش

جز آن کان عمل ها دو اس سماکت نو بر تخت آرای شاهی

کف دستش خیالی صبح در مشت که یاقوت و در و بر از لعل در مشت

بچتر آسمان سر در نیاورد که بر خورشید چتر زر برآورد

بچشم آفتاب از اوج کاخش سواد دیده چتر سیاهش

از آن پس با شکوه و شکر و بیل روان شد تخت عالی را تعجیل

خزانه ریز شد منزل بمنزل ز زر کرده کلید کار مشکل

ملوک از پیش می آمد جریده ز زر میشد غلام زر خریده

نثار کرده گشتی از زمین بجایان که بود از طوق زر و زر گردن جان

بهر منزل ز پیش تخت تا دور فشانده گنجهای مخزن گنجور

ز تنگ شهر تا به خیمه نزهتش بدین سان کرد تا بتکده خویش

جهانرا بود گاه آنکه باران بر افشاندند دست تاجداران

چو شد طوفان فشان زر منزل زمین در زیر طوفان زر زرد

گدا گر ز ولی آمد زنده در ریز — تهی گاهش بیکدم شد پر از زر

چه زر بل کاهنش هم بود در مشت — کسی کز زر نبود از آهنش گشت

چو باد ملی بفتح افتاد کارش — گرفت از منجنیق زر حصارش

چو سنگ ساخت نصرت را ز افغان — بهر غراره سد گوهر فشان

ازان غراره زر بر خون بان — همی شد دولت قارون فرو خوان

ز عشق زر بدیل خاصه عام — به غره موذن او در رشته شام

چو زر از هر طرف آواز میداد — روان لبیک گویان خلق چون باد

شتابان در ره گوشه گزینه — جهان کرده ز دولتش روی آنی

بوالی شهر در سنده به تعظیم — شرف نو کرده رکن الدین ابراهیم

ملوک و خان ز اندازه برون تر — که هر یک تخت عالی را ستون بود

اگرچه بود تختش را سکونی — کز انبوه ستونها هر ستونی

به بانگ زر که در رقص آورد پای — برقص آمد ستون جمله از جای

ستونها چون شد از گنجی گرانبند — ز ارکان تخت کی بی‌ستون ماند

ز جا در جنبش آمد رکنها زور — برفت آن رکن و ارکانش بجا جور

بضبط دار ملک پادشاهی — ورا ماندند ایت را رعایی

ازین پس سر که همچون آسمان گاه — که شد سر کشیده کیش آسمان وار

شکر کشیدن پادشاه اسلام بر سلطان علاء الدین فیروز شاه

کسی کز سیر گردون بهره مند است — ز انجم همچو انجم سربلند است

سری کز بهر تاج آرایدش دهر — ز دوران فلک باشد فزون زاهر

چو عون غیب سوی مقبل آید — غرض هایش تمنا حاصل آید

شود پیش آرزو باشد بسینه — که پیش از خواهش آید آنچه بینه

بمشرق گر بود گشته مرادش — بمغرب در رسد باران بادش

کواکب گر رسد با را شمارند — شمار کار عالم مشت دارند

به آمنی که می‌آید به تقدیر — بکار خلق سیما زند تدبیر

یکی ز انشان شود نخل طرب‌خیز / یکی در خاک خاشاکان زمین خیز
به روزی خواه در ده خواه در شهر / مقام هر کسی پیداست در دهر
پرنده بال و پر بهر هوا یافت / چرنده از زمین بود و نوا یافت
بحیله موش بالا بر نیاید / مگر آنکه غلیوازش رباید
عقاب از اوج نتوان اشکستن / مگر با زور لشکر توان بست
بحیله چند باشد پست را اوج / ز دریا در شود بازاو قند موج
وگر چوب از نمک گیرد به شاخ / شود گر چو بچو بار گستاخ
چو دولتمند باشد سنگ سختی / که از دولت شود عالی درختی
بود چون آسمان برگ فراخش / زمین پایه نشین گردد ز شاخش
اگر خنجر کشد روی بد اندیش / برو اندازد و برد سر خویش
برو دشمن چو تیر انداز گردد / ز سوش هم به دشمن باز گردد
اگر جوید کلید کار در مشت / کلیدی گردد از بستش در مشت

فروغ دولتش انجم فروز / چو ماه نو فزاید روز تا روز
به پابست آسمان در ماه شاهی / که هست او دین و دستار اعلای
چو از لطفش غنی داشت هر سنگ / زمین شد کو که چون زر شد به هر سنگ
چو روز ماه رایت برد بر اوج / در آن سالی که ما کار دم ار گاه
شمار ماه ذو الحجه ده و بیست / بر آن طالع که در دولت روان است
شهی کامد عنایت ز آسمانش / که دولتخواه شد دوران زمانش
بدولتخانه دولی درآمد / به تخت ملک روی دولت برآمد
نهاد از عون غیب و توبه بخت / به فرق سرفرازان پایه تخت
چنان محکم گرفت این پایه بنیاد / که زیر خاک شد سرهای بر باد
چو سرداران حظ سر نهادند / دلیران سر به خنجر نهادند
ز هر جانب به بعضی لشکر آرای / غبار انگیز می‌شد بهر جای
چو باز آهنگ از فتح آن کرد / که از یکقطره شاید ناودان گرد

ولی بختی که بانت خواستش کار / عنان بگرفت و گفتش جا نگهدار
بحکم حضرت عالم پناهش / علم بر بام ملتان زد سپاهش
سپهکش بود الغخان معظم / که بر سر فتح فتحی شد منضم
شد آن بازی شاه شه ظفرکوش / گل فتح از سر ملتان شدش نوش
بدرگاه آمد و آورد در پیش / سران آن همه سرحد ز حد بیش
که آن فیروزی بود از الهی / ظفر بر کوه فیروز شاهی
چو باد تند فرشته دامان خاک / فرو رفت از زمین سند خاشاک
از آن پس عزم شد سلطان دین را / کشیدن از مغل سیاه کین را
تمامی خرده آن تیره کیشان / برون کردن ز خم سر انشان
زبان تیغ شه کامد زبانش / چراغ فتح را آمد زبانه
مغل می آمده از شمع گلکش / چو پروانه عاشق شد در آتش
نخست اندر حد سنجوز خان / الغخان بر مغل زد منجنیقان

کشش‌ها کرد و از زخم شمشیر / سگان را شد کباب از پهلوی شیر
گلوی کافر از خنجر گذاران / چو ور خنده لب تنبول خواران
ز زخم گرزهای شه سینه / سر دشمن شده مهمان بی‌پینه
ز خون آن همه تاتار کاری / زمین شد پر ز ریحان تتاری
چه شنگ کاهجا کز جان شد مست / ومدگر سنج گل از خار پیوست
از آن پس بود قتلغ خواجه شمشیر / قوی تر شجرهٔ ملعونه بر شاخ
بجد لیلی آمد کافران سال / شه آن صورت مبارک دید در حال
چو سنگ در شه شیران کشد راه / کند بر جو و اجل را راه کوتاه
چو آمد مهر در کلک سلیمان / کند پیمانه رستم نقص پیمان
به پیش اسکشه شد تا بدو جنگ / کشید اندر جهانگیری صف جنگ
دلیری کرد قتلغ خواجه شوم / بجنگ شاه بابای آمده بوم
اشارت کرد شه کاز بخت یا قوم / الغخان و ظفرخان روی در رزم

شدند آن سرو و از دو سو شتابان / درید از زلزله کوه و بیابان
بنیروی الغ‌خان جهانگیر / که در جوش آمد آن لشکر به تکبیر
سپه دنبال و مقطع خواجه در پیش / بجای تیر در افکنده در کیش
اگر چه حالی از شمشیر جان برد / ولیک از سهم حربه تختشان برد
بپیروزی ستاده شاه آفاق / چو خورشید اندر آن فتح در کوه طاق
ز خون کهسار گیلی غرقه در سیل / سر گبران فرو غلطیده چون کیل
سر آورده ز هر سو تیغ و اوراق / یکی کاسه بهم گشته سواران
نیرزد ارچه دانگی کاسهٔ سر / همی داد از کرم شه سکهٔ زر
چنین فتحی که داد اسلام را قوت / مغل را بازوی شمشیر بشکست
از آن پس گشته ترغی در سر سخت / بجای او شه افکند از تیغ [illegible]
اگر چه سخت چشمها سبکی کرد / هم از کینش محل سبکی خورد
چو از گفتار در دم خواست آزار / کشانیدش زمانه هم گرفتار

پس آنگه روز شد چون شام شبرنگ / و لشکرهای ترقاق و علی بیک
سپاه دشمن که چون دریا در آمد / مغل را موج دریا بر سر آمد
شد از یک بندهٔ شاهی به یک گاه / گرفتار آن دو خان یک به یک گاه
ز تیغ شاه کان بود بس تیز / فرو رفت آن دو خان بس آتش انگیز
از آن پس یا سپه دار دگر شد / که صرصر بود با آهنگ آن گنبد
در آمد در سواد مولتان تیز / فرو مردان خان آتش انگیز
یکی یا ده دو در اقبال مدبر / کپک باسم رزم و کین مدبر
سپاه آن عدو خون در نیرنگ / ز بهر کین ترقاق و علی بیک
به دستوری خضر آمده دستور / معظم سپه اسلام کافور
بدان بازوی آن ها موی دلدار / چنان بر شد که سر زان ...ها
بر ایشان عزم آن لشکر گران کرد / که هر شب یکبیک ره در میان کرد
چو باد تند تا که زد بر ایشان / همه جمعیت خس شد پریشان

گذشت از تیغ سیل خون بالا | در آن دشت فراخ از ریگ صحرا
گریزنده سگان کوه و جال | چو شیران غارها بی تن بنال
بهم قتال بانو زآتش جنگ | بسوی آنها کردند آهنگ
غنیمتها که می رفتند از پیش | غنیمت داشتند آنها خود خویش
سپاه دین که چون دریا درآمد | نهنگ را موج دریا بر سر آمد
درآمد جرّه بازی را سپر زود | کلنگ را همچو کلنگ از جای بود
قلاده بستند آن کلب معلم | روان کردید پیش شاه عالم
برآمد فتحی از عون الهی | که فارغ شد مغل از کشته جاهی
وزان پس سیل صبح از نشر زور | که بر باید زمستان کمی مور
عجب ترین ذرا قتال علائی | که با دواجا و دال دریا شای
بران سو تاخت ره و زخ سموی | که آهن را ز آتش کرد مومی
همه مردند و لحمی که جان برد | ز ننگ جان شان او بر سر مرد